UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234643

UNIVERSAL
LIBRARY

اطلاع

[illegible] جو من شائقین کو فہرست مذکور علیحدہ [illegible] ہے اور درخواست
[illegible] سکتی ہے [illegible] قیمت اس سال میں نہایت ارزاں مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب
[illegible] نظم و نثر فارسی [illegible] لغات و تصوف کی کتابیں درسی و غیر کتابیں زبان فارسی درس
[illegible] سات وغیرہ ذیل [illegible] طرین ملاحظہ فرما کر خط کتابی دہرہ دافی اوٹھاویں

کتب مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار تصنیف مولانا نظامی

مثنوی تحفۃ الحرمین محشی تصنیف حکیم خاقانی

مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی رحمۃ اللہ علیہ
ایضاً بہ شرح بالا۔

مثنوی یوسف زلیخا جامی۔ محشی تیسری مرتبہ چھپائی گئی۔

ایضاً مثنوی یوسف زلیخا جامی بہ مصرع بر حاشیہ محشی ہے۔

یوسف زلیخا ناظم ہروی۔ بجواب یوسف زلیخا ے جامی۔

زلیخا فردوسی کلان تصنیف فردوسی طوسی

یوسف زلیخا فردوسی مظلوم چھوٹا مکرر طبع ہوئی

نگارستان انشا عیار دانش کا انتخاب۔

انوار سہیلی۔ محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے۔

معدن الجواہر۔ تصنیف ملا طرزی یہ کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق بابت حکایات تمثیلیہ الیہ بود ہے۔

ظفر نامہ مولانا ہاتفی۔ تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندر نامہ ہے۔

مفرح القلوب۔ عرف گیدڑ نامہ و بنیک و رنگ کا قصہ ہے۔

مثنوی بوستان۔ بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف عشقی ہرگوپال تفتہ۔

نلدمن فارسی۔ تصنیف فیاضی مثنویات میں سے ہے۔

[illegible] نسر امیر خسرو کی پنج گنج کی

مثنوی [illegible] امیر خسرو نامہ مثنوی از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور و رسی ہے

لیلے مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی گنجوی

خسرو شیرین نظامی۔ گنجوی مشہور کتاب ہے

ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ

سکندر نامہ بحری۔ تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ۔

ایضاً۔ کاغذ گندہ سفید و کلابی۔

سکندر نامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی

شرح سکندر نامہ تصنیف قمر الدین [illegible] شاہ اکبر بادشاہ [illegible] شعار مشکلہ سکندر نامہ کو کھا

شرح سکندر نامہ معروف بہ شرح محمد کلوتی [illegible] شرح [illegible] وغیرہ میں نہایت مستند ہے

[illegible] چراغ بن تاجر کتب لاہور مرتبہ اول [illegible] طبع ہوئی۔

[illegible] کلان موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بہ شرح [illegible] ے کلکتہ مولفہ جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری جو بلکہ صاحبان کو [illegible] شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت ہے

توفیق خدا می‌بایست همین می‌فرماید

در شمامه نگارستان خسروی تاریخ اسکندری عرف

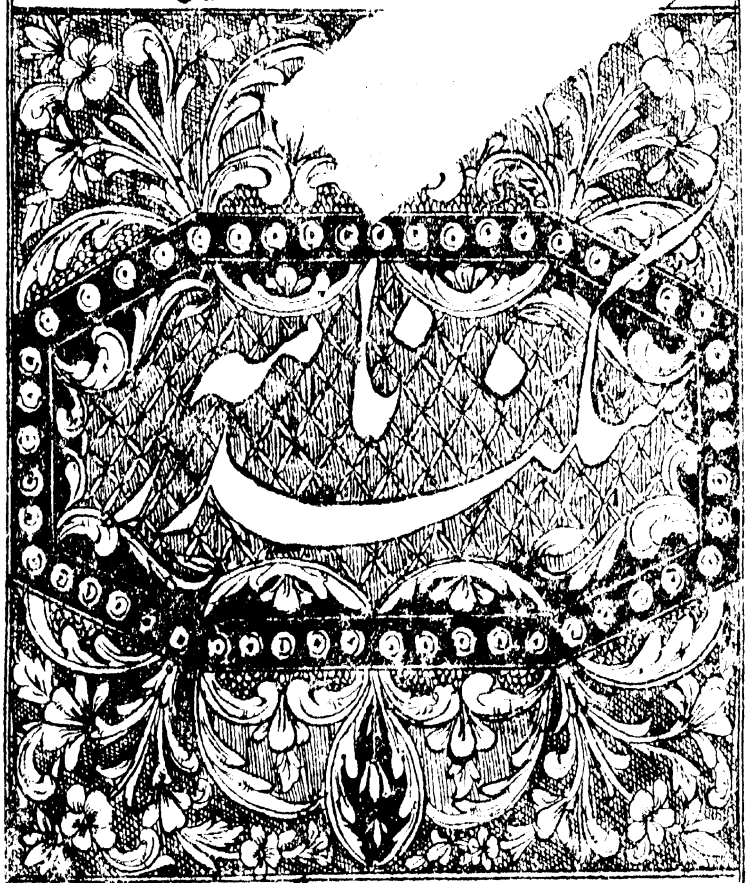

منظوم اوستاد مستند قدما و متاخران حضرت نظامی گنجه علیه الرحمة والغفران

در مطبع منشی نول کشور بطبع زیور طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان بادشاهی ترا است
زمانه بدست آید خدائی ترا است

پناه بلند بی نیازی تو است
همه نیستند آنچه هستی تو است

همه آفریدست بالا و پست
تو فانی آفریننده هر چه هست

تو فانی برترین دانش آموز پاک
زدانشش قلم اندر بلوی خاک

چو شد محبت بر خدائی درست
خرد داد به تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصیر کرده
چراغ هدایت تو بر کرده

تو فانی کآسمان بی ستون برافراختی
زمین را گذرگاه و مسکن ساختی

تو فانی کافریدی نیک قطره آب
گهرهای روشن ترا را فتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید
بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو بر روی جوهر کشی رنگ را

آدم شیث مراد از گمراهی دشمن حضرات انبیا و اولیا و علما و عترة بزرگان علیهم السلام باشند ۱۲ حرف هدایت الخ بر کردن روشن کردن حق است بلند داشتن الخ

خرد تا بدو در نیابد ترا
که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار
کند پیک اندیشه هفتاد سال

خیال نظر خالی از راه تو
ز گرد سمندی در درگاه تو

سری کز تو گردد دلیل هی گرای
بافسر مبادا کس نیفتد بپای

کسی را که قهر تو از سر فگند
بیامرزی کس نگوید بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر
تو فریاد رس باش و دستگیر

اگر راه هی پیل ست و گر پشه مور
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو و فرستی ز تقدیر پاک
ز موری بماری برآری هلاک

چو پرواری از ریگ بدود ورا
خورد ریشه نعنع پشه مرا

چو بر لشکر دشمن آری خلیل
بهر خان گسلی فیل و مرغان فیل

گر از نطفه نیک تخمی بهی
گر از استخوانی درختی دهی

گر از هی خلیلی درختی نهی
کهی آشنا سنی ز بیگانه

گر دهی چنین گوهر خانه خیز
چو بوطالب را کنی سنگریز

گر از بهره آنکه از بیم تو
گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را تو بازی نیست
که با مشعله گنج را دی نیست

ستانی زبان از رقیبان ز
که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک را واز گنه تلخ نیست
با مرزش تو که را یاد نیست

گناه من از بامدی در شمار — ترا نام کے بود ے آمرزگار
شبم روز در شام و در بامداد — تو بر بادی از هر چه دارم مباد
چو آواز شب آهنگ خواب آورم — بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیمه شب سر بر آرم ز خواب — ز اخوان نریزم ز دیده آب
همه روز تا شب پناهم بتست — همه شب مسبحم ز نامت بتست
چو فردا بر تو روز رستخیز باد — مکن شرمسارم در آن داوری
الزین با نیازان شوم بی نیاز — که چون تو توانی را پرستش بی
در آن هنگام آزاد گردد ز رنج — تو میدانی و زنده کس نه تو نی
حساب من از تست چندانکه هست — ز تو نیک و از من بد آید پدید
کنی چون بخواهی حوالت بخود — که بنده اعوالت بخود کرده ام
بتست آخرین حرف ابا گشت — نخستین ولین الف سر گذشت
ز من دیو را دیده بر دوختن — ز تو آدمی را بیاموختن
بمن دیو کی دستبازی کند — چو نام تو ام بر زبان نوازی کند
که گویم تو ے باز گویم که من — ندارم روا با تو از خویشتن
چنان کن که فردی چنان نیز هم — گر آسوده ورنا توان میزیم
که چون من شوم دور ازین کارگاه — امید هم چنانست ز ان بارگاه

سرمایه من ایزد دانا

شکسته پنهان گشته زمام ملکه خود
که آباد یم را زمام باد برد

تو فی گر شکستم رهائی دهی
وگر شکافی موم پای دهی

بران نیم شب کز تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدار هم از فتنه رهزنان
لگن شاد بر من دل دشمنان

بستایم هم رسان اول آنکه گنج
نخستم نصیبوری و دانگاه گنج

بایانی که باشم دران نا صبور
زمین دور هارا همی زیر پا دور دور

گر دشتکی ورغی در نوردد
کف خاک خواهی من خاوران

بزرگان افتم از خود بپرسند کی
نیستم برون با تو از بند کی

بهر گوشه کافتم شناسا تو دانست
بهر جا که باشم خدا دانست

قرار زمینم بر بسته
تو فی آنکه بر یک قرار آفرینش

بزرگوار بنده را یاد دار ان شاد کامید
گرانا یه خود نشیمن و ترمه دید

کسی کز تو فیقم در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید که ابر سخن تو یافتن
خنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بایجا ست منزل شناس
ازین بگذری در دل آید هراس

سیر دم بتو مایه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

و مناجات

بزرگا بزرگی دهاما بکیم
تو فی یاوری بخش و یاری بسم

نیامد برون از خانه چیزی بخست
تو دادی همه چیز و من چیز پست

چو کردی چراغ مرا نور داد
ز من باد مشعل کشان دور داد

بگشتن تو دادی بنو مندیم
بدزدا نچه کشتم بزو بمندیم

گر بیوه بماند ز سیلاب سخت
مپیچان عنان مان ز راه درخت

ازین میلگاهم چنان در گذار
که نیل نشاند بر من این ورد بار

بعقوبت مکن عذر خواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاهم مرا هم تو گردان سفید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشتم تو کردی ز ناپاک پاک
سرشتم مکن باز ز ناپاک خاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این بیش ما بر نوشت

خداوندگارا توانا منم
به نیروی تو یک بیکشنده ام

هر آنچه آفریدست بیننده را
نشان میدهد آفریننده را

مرا بست منیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بدرگاه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای
بنقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداخته است
که نیستی تو سازنده امید هاست

بسی نیز گل آمد زمن تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان زمی ست
باندازه فکرت آدمی ست

شود فکرت اندازه را زو نمون
سر از حد اندازه ها در برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد همه کائنات
نماند ورا اندیشه و نه جهات

نه نیستی نه بلکه بیرون ازین

بالاترست از وجود و آنرا ذات بجت چون و چگون نیز گویند و فکر دران کفرست و این معنی بخرد صوفیه کبار کسی نفهمند اگر شرح دهند این فقیر

بران دارم امی مصلحت خدای من — که باشد مصلحت راه من
بپیشم آمد که انجام کار — تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت — که سر برنگردانم از سر نوشت
نویسم خطی در شایستگی — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی بروآرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازو خود نهان
وزان داور بیگاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز ست و هم رستخیز
چو زان شهر شد نامه سوی مرو — من آن نامه ابر کشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست — برین حکمران ان گر حکم تست
گر دان سر رشته از راه خویش — بجان آمدن جان فدودن زتو
مکن ناامیدم ز درگاه خویش — امیدم تو هست نه اندازه بیش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام — براه تو در نیم ره مانده ام
چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آئین که میخواستی
ز رونق مبر نقش و آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی زمن باچنین بود و هست — همان گیر نابود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی — مزن مقرعه چونکه بنواختی
چو دادیم نامور نامه آوران — بده دادم ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند

سکندر نامه

سری را که بر سر نهادی کلاه	ببیند از و در پای هر خاک راه
ولی را که شد بر درت ازدار	ز در و یزه هر در سے بازدار
نگه کن چو کردار خود کار من	نگه کن که چون کردم کار من
نظامی دران بارگاه رفیع	نیارد بجز مصطفے را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه و آله وسلم

فرستاده خاص پروردگار	رساننده حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان	گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست	بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پردازنیش بدوست	فروغ همه آفرینش بدوست
خداوند عالم سیه تا سپید	شفاعت کن روز بیم امید
درختی سهی سرو در باغ شرع	زیبنی چو مهل آسمانی بصنع
زیارتگه اهل ایمان پاک	ولی نعمت فرخ خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور	ز چشم جهان روشنی بود دور
سپاهی وه خال عباسیان	سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر	تن از آب حیوان سیه نوش تر
فلک بر زمین چار طاق فکنش	زمین بر فلک پنج نوبت زنش
نگشت انکش گشت انگشت او	نگشت انکش گشت انگشت او
خراجش فرستاد کسری و قے	خراجش فرستاد کسری و قے

محیطی چه گویم چو بارندهٔ میغ
بیک دست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد
بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم سهم دوختند
وزان هر دو یک یورا فروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستی کم آمد زبالای او

ببالای او کایزد آراستست
هم آرایشی ایزدی خواستست

کلیدی کرم بود در بند کار
گشاده بدو قفل صد دین حصار

فراخی بد و دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهیدست سلطان بشمینه پوش
غلامی خرو یا دشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی نوز کرد

سراپردهٔ همت شاه جان
بر آموده گوهر بچینی حریر

سر سبز پوشان باغ بهشت
بسر سبزی آراسته کار کشت

محمد که سلطان این مسجد بود
ز چندین خلیفه و لیغمد بود

سر نامه در بیعت اقصی کشاد
ز نافه زمین سر ناقصی نهاد

زبند جهان داد خود را خلاص
به بهشتم فلک برنوده بارگاه

بنه بست ازین کوی هفتاد پرده
به نه حجره بر آسمان تا حجت

دل از کار نه حجره پرداخته
فرس اندر هفت چرخ بلند

بروان جست ازین گنبد چار بند
شتابش چو خورشید در نور غرق

براقی شتابنده زیرش چو برق
او یم مین رنگ و یافته

سهیلی بر اوج عرب تافته
رونده چو لولو بر ابریشمی

برستم تنی بلکه لولو سمی
چو دندان آهو بر آموده در

نه آهو ولی نافه از مشک پر
وزان تیز روتر که تیر از کمان

ازان خوش عنان تر که آید گمان
ازو باز پس ماند هفتاد گام

شتابنده تر و هم علوی خرام
نه عالم کشائی که عالم کشی

بعالم کشائی فرشته وشی
چو ماه آمده شبچراغی بدست

بشبگیر آن شبچره را گشت مست
سبق برد بر همنبش آرام او

چنان شد که از تیزی گام او
مگر خود قدم بر قیاس نظر می نهاد

قدم بر قیاس نظر می گشاد
برآورد ازین آب گرونده گرد

پیمبر بران جنتی ره نورد
زهی شاه مرکب نهی شهسوار

هم او راه دان هم فرس راهوار
بدستش فلک خرقه را تازه کرد

چو زین جایگه عزم دروازه کرد
شده روشنان چشم روشن بدو

سواد فلک گشت گلشن بدو
نشایست شد دامن آلوده خاک

وران پرده کز گردها بود پاک

قدم را بهفت آسمان خاکی بشست
همه داد گهوارهٔ خواب را
که آمی قلم را نگیرد بدست
بشکر آنکه قرصی بخورشید داد
که خشم اندران آه نمیرفت پیش
نگین گرزد برانگشتری
بجز گوهر پاک با خود نبرد
چنان کو فرو ماند تنها دلے
زده دست هر یک بفتراک او
گریوه گریوه جنیبت جهاند
چه گویم بموکب روان
نه بل چشم زخمے که برهم زنند
زمین زان اورق در نوشت
فلک تیر یک تا بهٔ ماند باز
کس از گرد بر گرد او گرد او
برو حانیان بر جسد های نور
همش بار مانده همش بارگی
سرافیل زان صدمه بگریخته
وزان پرده بنمود آهنگها

زور وازه سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت الله فرش

بدیوانگه عرشیان گذشت — بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت اولایت بپایان رسید — قطب ولایت بپرگار دور ان رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند — که از بود او سیع ماوی نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن — بر و ن از همه هستی خویشتن

دران دائره گردش راه او — نمود از سر اوقات رنگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دائره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست بر انداختند — زیرگانگان حجره پرداختند

دران جای کاندیشه ناید بجای — درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلم آمد شنید — تحیاتی که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش — نهفته بکی خار پیرامنش

دران گیسمین حرف کان باغ داشت — اگر چشم او گحل مازاغ داشت

چنان دید کز حضرت ما جلال — ندا آمد و هبت بدنه زین مقال

گذر بر سرخوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت — سویدا نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته — ز علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس — که ناید دران اندیشه ریمکس

ز گرمی که چون برق پیموده راه — نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای مادر دمی — برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به ار گوهر جان نثارش کنم — ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر چار چار و گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چه کار
بمهر علی گرچه محکم یمم — ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون و دین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام — شنده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین را شروع — بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی مقفل گنجینهار کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب روزمارا به بی دمتی — سجل برزده کامتی امتی
من از کمترین امتان خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهر بند — مبادا ز سلام تو نابهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

بشبها چون سحر زیور آراسته — بچندین دعای سحرخواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک

۱ شبی گشتم باز از خاک آن خرگوش
زبانگ جرسها بر آسوده گوش

۲ قضا بان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر بهر صید صادق باب

۳ من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست

۴ گشاده دل دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته

۵ که چون باید م مطرحی ساختن
شکاری دران مطرح انداختن

۶ فگنده سرم را سیه دار
چو بالین لوران بگوران نگار

۷ سرم بر سر زانو آورد جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای

۸ قراری نه در بیخ اعضای من
سر من شده کرسی پای من

۹ بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو بپهلو شدم گرد گرد

۱۰ تن خویش در گوشه بگذاشته
به صحرای جان توشه برداشته

۱۱ گه از لوح نا خوانده عبرت پذیر
گه از صحف پیشینیان درس گیر

۱۲ چو شمع آتش افتاد در باغ من
شده آتشین باغ من داغ من

۱۳ گدازنده چون موم از آفتاب
بموئی چنان بسته در دیده خواب

۱۴ مگر جادوان از من آموختند
که از موم خود خواب را دوختند

۱۵ دران هلهله های اندیشه ناک
پر آگنده شد در سرم مغز پاک

۱۶ در آمد بمن خوابی از جوش مغز
دران خواب دیدم یکی باغ نغز

۱۷ گزان باغ رنگین طرب چیدنی
وزو دادمی هر کرا دیدنی

۱۸ مؤذن برآورد بانگ نفوت
که سبحان حی الذی لا یموت

۱۹ رطب چین در آمد ز نو شینه خواب
دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد زمین ناله نا گهی
که کی شغل چندین نباشد بسیت
که هر کا نگاند میوه زین درخت
که دارد دو کانی درین چار سو
چو صبح سعادت درآمد بگاه
ندای غریب آورم در بسیر
گرفتم سر تیر هوشان سنم
که ایمن نباشم ز دزدان راه
شدم زنده چون باد در صبحگاه
برآرم چراغی ز پروانه
بهمه خوشه چینند و من دانه کا
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
وزاندیشه چون شمع میسوختم
بشرطی که منت نهی فرو یگان
درین چار سو چون غم و شکا
که زنهار نداری ز بسیار سو
چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی مزد و منت دهد روشنا
پدید و پنهان نیست از قطره تا
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
وگر باره طرزی نوارم بدست
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
وهم جان مشینیان را بدرد
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
ز رختی نشانم ز نیک و دانه
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
ندارد کالای همسایگان
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
بشانند ره را که پیدا نمی
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
شهنشاه گوهر فروشان منم
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
به خانه پرد از من خانه دار
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
که ایمن نباشم ز دزدان راه
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
که زنهار نداری ز بسیار سو
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم
ز نور شید تابان بود بر دوام داغ
که از رهزنان بیشتر از ان ست منم

حکایت تمثیلی

شنیدم که روزی حکیم نهاد
شنیده ز پیران و بسیار سنج
وزان اندیشه پر گشتم از خوبتی
که زر زر کشد در جهان گنج گنج

بیازارش تا بزر درکشد
بدکان جوهر فروشی رسید
فرو ریخته زر یک انبار چیز
بامید آن گنج دیوار بست
چو دینارش از دست بیرون کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن
بزاری نمود از پی زر خروش
که از ملک نیا بچندین درنگ
شنیدم نه از زیرکی زاهدی
بگنجینه این دکان ساختم
مگر گرد و آن زر بدین ریخته
بخندید صراف آزاد مرد
که بسیار نادیده برنا و پیر
هر آنکس که شد دوز دنیا و من
بسا آسیا کو عنبر بوی بود
زور وان همی بشد این بست مرد
سیاهان که تاراج ره می کنند
بروز آتشی بر نیارند گرم
نبیران نگر تا بروز سپید

بیک مغربی مغربے در کشد
که زر بیشتر زان بیک جاندید
قرا بیشش قراضه درستش درست
بینداخت دینار نغور از دست
سوی گنج صراف سر باز کرد
وزان یک عدد در صد انگیختن
بنالید بر مرد گوهر فروش
درستی زر آورده بودم بسنگ
که زر زر کشد چون برابر نهی
زر خود بدین زر بیندا ختم
خود این زر بدان زر شد آمیخته
وز آمیزش زر بد و قصه کرد
یکی بر صد آید نه صد بر یکے
بلی هست این مثل شحنه راه من
چو بینند مزدور دیوان بود
که بر من نیارند زد با نگ و زور
بدزدی جهان آسیه می کنند
که دارد همی دیده از دیده شرم
قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا کاشکار ابزند
ز گنجینه ست گر تا بجنبار ابزند

بجنبند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل دوست خود بی مدارا شود

اگر دزد برده برآرد نفیر
برد دوست او شحنه دزد گیر

به از من گذارم که خود روزگار
بهر نیک و بد نا شد آموزگار

تو از وی گردون گردان مپیچ
نماند نماند نسنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا
ازان دار و بیهشان ده مرا

ازان دارو تا خ بیهش کنم
مگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت ایضا بسبب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسیار صاحب آوازه
کهن گشتی و همچنان تازه

چو شیران بنر پنجه بگشای چنگ
چو روبه میالای خود را بزنگ

شنیدم که روباه زنگین بروس
خود آرای باشد بزنگ عروس

چو باران بود روزی یا یاد گرد
برون نا ورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی تلف جای خویش
نه لیسد بگرد ست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد
همه کس تن او پوست او پرورد

سر انجام گاید کاجل نسوی او
وبال تن او شود موی او

بدان موی نه قصد خونش کنند
برسوائی از تن برونش کنند

بسا طمع چه باید برآراستن
کزو ناگزیر ست برخاستن

هران جانور کو خود آرائی نیست
طمع را بآزار او رائی نیست

برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ
که رنگے بود آینه زیر رنگ

بس این جادوییها بر انگیختن
چو جادو بکس در نیامیختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوید دلت تا شود زو نا امید

بمردم درآویز اگر مردمے
که تا آدمی خو گیرد آدمے

اگر کان گنجی نیائی بدست
بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان ارمغانیم نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خورمیوه دار
چه خرما بود نخل بن را چه بار

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آوے
چو خوبی رود کی بود جوے

چو پی سست نوشید شد تا تهان
بگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت
نگر تا چه کاری فرو شوی دست

همی چهر باغ چندان بود
که شمشاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی وزیدن گرفت
زمانه دهد جای با بل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند
دل باغبان خون شود در دمند

بدین نوع بستان شود ناپدید
درو باغ را کس نبیند امید

بنالد همی کهن بابل سیاه
که خسپد بسرسبز گل گشت زرد

و وقتا شنیدی سرود آهسته
کی تیز شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال
وگر گونه شد بر شما این جهان

باسعودگی عمر نو کردنی
چو روز جوانی بپایان رسید
ستد پیر آنم که سر جوین نهم
سری کو نسزاوار باشد بتاج
ازان پیش کاین هفت پرکار تیز
درآرم بهر زخمه دست خویش
بهر مهره بک تیر بازی کنم
چو رهوار کیلم ازین پل گذشت
درین رنگ چون من ندیده بسی
بیاد آورد رای تازه کیان
گرفتم بتیغ از خاکم انگیخت
همه خاک دشت مرا برده باد
منی دست برشته خاک من
فشانی تو بر من سرشکی زدود
دعای تو بهر چه دارد شتاب
دریغ آیدم رسانی رسانم درود
مرا زنده پندار چون خویشتن
مدان خالی از همنشینی مرا
لب از خفته چندان خموش مکن

جهان را بشادی گرو کرده می
سپیده دمان از مشرق آمد پدید
چگونه پی از کار بیرون نهم
سرین گاه او مشک ناسوده عاج
کند خط عمر مرا ریزه ریزه
نگهدارم آوازهٔ هست خویش
بوا مانده تو دو چاره بازی کنم
بگیلان ندارم سر بازگشت
نیارد کسی یاد کاینجا کسی هست
که چون من بر سر خاک من بگذری
سرین سوده بالین فرو نرگسیه
نه گردد زمین هیچ همدم پدید
بیاد آرمی از گوهر پاک من
فشانم من از آسمان بر تو نور
من آمین کنم تا شود مستجاب
بیائی بیالیم زگنبد فرود
من آیم بجان گر تو آئی بتن
که بینم ترا گر نه بینم مرا
فرومختگان را فرامش مکن

مردگان ۱۲

چو اینجا رسی می ادر آهنگ جام
سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی
که از می مرا هست مقصود بی

ازان می همه بیخودی خواستم
وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعده ایزد است
صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بیاور که تا بوده ام
بمی دامن لب نیالوده ام

گر ازمی شدم هرگز آلوده کام
حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر نه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمده است
بهر چار مذهب حلال آمده است

نه آن می که آمد بمذهب حرام
می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

ولی تا بزرگی نیاری بدست
بجایی بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپیرایه بندد بسی
گهر نشکند تیشه آهسته دار

نپرسیده هرگز سخن باز کرد
همه گفته خویش بر باد کرد

بدین داستان نکته دان چراغ
که نخرد یه را اول نخواهد بباغ

چه دانی چه گوید نیاید بجواب
سخن یاوه گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند
گزان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بر دوخ تن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نامیونده شنوده
چه دانی که من خود چه فن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی
متاع گرانمایه کاسد مباد
خریدار دیوان من زیده دوست
مرا با چنین گوهر ارجمند
نیوشنده خواهم از روزگار
بکامم من المامل کان خویش
زمانه چنین پیشیا به دهد
دلی کو که بی جان خواهش بود
اگر نخل خرما نباشد بلند
مگر با بر گنج از اینجا نشست
بشخمنه توان با پس دوانشتن
ازین نغمه می خوش کان بس نشست
دگر ره بهر وان کهین کز بسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه
براهی که خواهم شدن دستگیر
بخوبی خوش آموده شد گوهرم
چو از بهر هر کس بی سفتن ست

تراگوش بر قصه خواب خورد
دل بروز خویشتن میبرم
نیارم برون تا نخواهد کسی
وگرنه بگنجینه حاسد مباد
بدین کاسدی در نشاید فروخت
نه هر جا خریدار باشد نه جای
که گویم بدو راز آه نیاز
کنم بسته با جان او جان خویش
یکی در ستاند یکی در دهد
کمندی که با او بود باشی بود
زنا راج با فضل یابد گزند
که تا را یگان گنج آید بدست
بسنگ گران آتش نگهداشتن
بسی خنده در کار و کشت نست
بخوبی بدارند بهر زبان بسته اند
چو زنگی چرا گشت باید سیاه
بره آورد من بس بود نزد هوش
بدین رستم هم بر بین بگذرد
سرودی هم از بهر خود گفتن ست

فرا چه دانی کمن الخ
برای اطلاق لفظ دانی بر فن بعضی از فضلا اعتراض کرده اند
زیست سندست بعضی از فضلا اعتراض کرده اند
راه و از راه نوشته اند
ظاهرست
دل بر دوزدن کنایت از تهیه
دادن بشادی بانگ بلند کنایه از نوید
قوله و گر با دهای دلا
آن بیاد گیرم ای نامیونده شنوده
این عبارت بسیار بی ربط است
باشد که اگر کسی نخواهد
الخ کاسد بکسر سین
قوله بدین کاسد
کاو بمن بگمان باشد الخ
بسیکه گرد

سخن را منم در جهان یادگار
تا قیامت کند نام من

سخندست کمر بسته چون سروبن
بپیش سخن ایستد در سخن

سر آمد دلی پای بوس همه
فلک دارد از فرقسوس همه

کمان دارم و بر ندارم کمان
چو بر چین دهم جنگ هر بدگمان

ولی چون دهم بی ترازو درم
چو زر هر درم در ترازو نهم

که از برق من در من افتد شرار
نخندم بر اندوه کس برق وار

بهر زخم چون نی صدائی زنم
بهر خار چون گل بخندی زنم

که از خار خوردن شد افروخته
گه آتش ست این دل سوخته

نه چون آینه دوست عیب جوئی
نباشم و گر هست پیشم بگوئی

که از باز دادن نیایم بر نج
نه چون جوهر فروشان گنجم بگنج

فروغم فراوان فریب اندکیست
نمایم بسی و کمم آرم یکیست

که در پیش آن دلبر خجالت برم
نه در پیش این دلبران نگذرم

بپاداش ننگی پشیمان کنم
نه گوئی بد گفته پنهان کنم

گزان گفته با تیغ بدهد جواب
کنم بد اندیش را نیز خواب

ز نیکان از نیکنامان درود
بدین نیکی آرند بر من فرود

زیا تنگه نیکمردان شوم
وزین حال گر نیز گردان شوم

کنم سرکشی لیک با سرکشان
شوم سرور م ریز خود در فشان

سلسلهٔ فوائد
یعنی گویند یعنی
مکافات ست مطلقا
خواه جزای نیکی باشد
خواه بدی ۱۱ بدست آید
سخنان بد گفته بد گوینده
دارم بعوض آن از نیکی
او را بخجالت دهم ۱۲
قوله در بحال الهامی
اگر یکدم بسیم همین نیکی
که در عین حیات توفیق
کرده ام نیکمردان برا

زبی آلتے و انماندم بگنج
بدان باد و از باد ترسد ترنج

زشاهان گیتی درین غار زار
گرا بود چون من درین شهر یار

که دیدست هرگز بهیچ انجمن
زمین عالی آواز تر

بهر دانشی دفتر آراسته
بهر نکته خامه خواسته

پذیرفته از هر فنی روشنی
جدا گانه از هر فنی یک سخن

شکر خنده دانم از هر لبی انگبیختن
گلابے ز هر دیده ریختن

کسی کو ز گریه آرد بر آب
بخندانش باز چون آفتاب

بدستم دراز دولت و شرع خوان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان

توانم در زهد برد و بست
بزم آوران مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه ایست
زیا گر بجنبم شود هیچ سست

چله چون چهل گشت فارغ شدم
بزم آوران دور بهشت زکار

بهنگام سیل آتشکار است این
نشاید زدن تا بخار اشدان

همان به که با آستین بار نیست
بروان نارود چون گل از گوشه دست

بخندد و گم شود خلق را رهنمای
همایون زرگم دیدن آمد همای

سرم میدهد انفصلتن و تا فصلتن
ندانم و گر چاره ساختن

خزین گردم بخون بشگفانم گلے
بران گل زنم ناله چون بلبلے

اگر نه خود گلشنے دیدمے
گل سرخ یا زرد و چیدمے

چو از ران خود خورده باید کباب
چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه
بهم گوش را از دهن توشه

شعرا و علما ہمسر خود

بادلت گرفت از من ایام را
بکنج آرمم بردم آرام را

در خانه را چون بر سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود
چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شصتم مزدی روان
نه از کار دانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس نیزنم
بدان ناکسیم حبر میسزنم

ندانم کسی کو بجان و بتن
مرا دوست تر دارد از خویشتن

زمهر کسان روی برتافتم
کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بد شوم
همان به که معشوق خود خود شوم

گرم منیت و زی مهر کسان
خدائیست زاق روزی رسان

در حاجت از خلق بربسته به
زدریوزهٔ هر دری رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذاردی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون
نیارم سر از خط فرمان برون

به بین حال منزل کهنی چون بود
که زندانی منزل خون بود

درخلق از گل برانداخته ام
درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زبام
کادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چهار بالش ندیدم درنگ
نشستم درین جا پر دیو آرنگ

هزار آفرین بر سخن پروری
که بر ساز داد از هر جوی جوهری

زهر جوکه انداختم در خراس
در آخر بیابد دلم جوهرشناس

تر و خشک از اشک و رخسار من
بگهگل درانده و دیوار من

تن آسانی بپیشت مهین ساختن
دل آسانجا بگنجینه پرداختن

ببازی بسر روز مهمان را بسر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور

بخصوص شبی کشاده بر بستری
که نکشاد مر آن شب دانش دری

حضیر مرنه آن بلکه آتش نشست
که مر مر صفت بگرد آتشستن بست

تقاضا همی آن شنیدی چو پاسخ
که از سنگ آهن برون آید رخ

بدین اندرین سخنهای بگمر
به بختی تو آن زادگان از راه فکر

سخن گفتن بگمر جان بفکندن ست
نه هر کس سزای سخن گفتن ست

بدرشی سفالینه مر را شکسته گیر
سر و دی بگمر با به در گفته گیر

بیندیشد آن بشکها ی فراخ
که زآوازه گردد گلو شاخ شاخ

بپرسیدش آن کدخدا زین سخن
چنان زن که گر بشکند بشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را زراندود کرد
وگمان نخاستین بدان برد

نه انچیز شد نام هر میوه
نه مثل زبیدست هر میوه

گر انچیز خود مرغ بودی فراخ
نماندی یک انچیز در شاخ

وزو بند و بر اید زهند و ستان
یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقره تابناک
فروشستم آلودگیهای خاک

ازین پایه آنگه کشایم پرند
که باشد رسیده بچوبی بلند

چو بر میوه نا رسیده ست
بجنبانیش نا رسیده کسی

کند سوقی سیب اخانه رس ولی خوش نیاید بدندان کس
شود نرم زافشردن انجیر خام ولی چون حری خون برآید کام
شگوفه که بیگانه بخندد ز شاخ کند میوه را بردرختان فراخ
زمینی که دارد برو بوم سست اساسی برو بست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد به پیرو نقی کار ناید زمرد
چو دروا نه باشد تمنای سود کدیور درآید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها گذشت از بزرگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل آراستن چنین نامه نغز پیراستن
که چون در کتابت بود جایگیر نیوشنده را زو بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلانست خرد نمودم باین داستان دستبرد
ازین آشنا روی ترد استان پسندیده ناید بر راستان
وگر نامهارا که جوئی نخست بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تذویر خیز نوشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامها شرف دارد این نامه نرنامها
ازان خسروی می که در جام اوست شرف نامه خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست وی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته را بسی گفتنیهای نگفته ماند
وگر هرچه گفتندی از پارسیان به گفتن دراز آمدی داستان

نگفت این سخن رغبت پذیرش نیافت
وگر از پی دوستان زله کرد
که جلوه به تنهائی بایست مرد
نظامی که در رشته گوهر کشید
تو از بوی خود در سخن رنج یافت
بناسفته دری که در گنج یافت
حدیث کهن را بدو تازه کرد
شرف نامه را فرخ آوازه کرد
بیا ساقی آن از خوانی شراب
بمن ده که تاهست گردم خراب
بگردان خرابی نوائی زنم
خرابانیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود و دوش
بر ازی که آمد پذیرائی گوش
که ای جاگلی خوارنده (۲۵) پیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامه خسروان
سخن رانده خواهی جواب آن
چو سوسن سر از بندگی تافته
نم از چشمه زندگی یافته
سخن سیر ساند ترا در جهان
تو مکتوب آن را با خبار خوان
مشو نا پسندیده را پیش باز
که در پیروی کج نیابند راز
پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن از دها بید رنگ
بدر یا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را
که بیند همی ناپسندیده را
نگه و انچه دانای پیشینه گفت
که یک در نشاید دو سوراخ سفت

خریدار چون بر دو بار و بها
نشاید رهی بیع کردن روا

چو دریا خرد گوهر آرد کنار
وبد کشتی و ریگ پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر میوش
وری میستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب
که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خصم آید بگوش
دماغ مرا تازه تر کرد و هوش

پذیرای سخن بود شد جایگیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان بر کشادم مدد دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه
مگر در سخن نو کنم نامه

وزان حیرت آباد بی یاوران
زدم قرعه بر نام نام آوران

هر آئینه کز خاطرش تافتم
خیال سکندر در و یافتم

ببین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغزن بود و هم تاجدار

گر و هیش خوانند صاحبقران
ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گر و هی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند نشور او

گر و هی ز پاکی و دین پرور
پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه آنا که دانه فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشور کشائی زنم

بحکمت برآیم آنگه سخن
که پیغمبری کوبم آنگه درش

که خوانده خدا نیز پیغمبرش
ازان روز کو شد به پیغمبری

نوشتند تاریخ اسکندری

سه در ساختم هر دری کان گنج
جدا گانه بر هر دری پرده رنج

بدان هر دری باین هر سه در
کمنم دامن عالم از گنج پر

ملا از نوا انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نوروان

و زنج آیدم کین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

درد ولتی کو کزین دستکار
بدیوار او برنشانم نگار

پرندی چنین پرده دارش کنم
گر ز رین رستگارش کنم نقش

باین نامه نامور دیر یاز
نمایم بدو نام او را دراز

نشستنگهی سازمش زین سپر
که باشد بر و جاودان جایگیر

بحرفی مسجل کنم نام وی
که باشد درین جنبش آرام وی

ز حرفی که عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطیکه چون من درین بستگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرانیز از و پایگاهی رسد
باندازه سرکاهی رسد

ز خورشید روشن روان جست نور
که شد سایه را سایه زین کار دور

غنایوازرا ما کبوتر چه کار
ببازملک دیر خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامه نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان ابد بنور باد
وز و طعنه دشمنان دور باد

نوا گر نوایی چکاوک بود
چو دشمن نه تیر ناوک بود

دران دایره کین سخن رانده ام
درون و برون خویش را خوانده ام

بفکر اضافت

که این نامه نغز نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند

چنان بر کشاید پر و بال او
که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط آمد آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را
گشایش دهد کار سر بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امید که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین و بس
خداداد برداده کردم سپاس

همایون ازان شد که این بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
در افکن بآن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح بادشاه نصرة الدین گوید

علم برکشای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل مدح چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطره ناب را
بگیر ای صدف در کف آن آب را

برآی ای دراز قعر دریای خویش
بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کامگار و بلند معراج اوست
زمین بوس او درته التاج اوست

سکندر شکوهی که در جلگه سازان
شکوه سکندر رمد و گشت باز

زمین نمه دار آسمان نمه کن
جهانگیر و دشمن پراگنده کن

طرفدار مغرب بمردانگی
قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
برا عدا نمی دچون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و اندیش بین
بداندیش کم مهر و اویش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرد رخش
هم اورنگ پیرا هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آئین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج زاهن کند

چو آب فرات آشکارا نوان
چو سر چشمهٔ نیل پنهان گذار

اگر سایه بر آفتاب افگند
ز ران چشمهٔ آتش آب افگند

اگر ماه نو را برآتی دهد
ز نقص و کمالش نجاتی دهد

گر انعام آن برشمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکروی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک را بر بهر که بندد کمر
بر آب افگند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون تیغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر اپخه او نموده گه کارزار
نهفته بلندی کوه آب سار

صلاح جهان آن شب آید پدید
که از مولدش صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دایره کو زدی ترکتاز
ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون بر انداخته

بران ژرف کاورایت افگنده اند
سر کو بتوال ازو ژرف آویخته

اگر دیگران کاهل شان آفتست
همه مرد مندا و همه مردمیست

ندانم کسان از مردم روشناس
کزان مردمی نیست بروی سپاس

زبس ناکو و نعمت کزو رانده اند
ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر برارد زگور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصمش نابود راه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
به خلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
بیاباد ازو افتاد زین آفتاب

زمین و درختی بود چون بهشت
بیاباد بری چنین تازه شد چون بهشت

زهر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخش خواهندگان خود برو

بهر نیکیی چون سر دهی برود
جهان یادگار نیک از جهان کی برود

چو دریا نه گوهر گران مایه
همانا که چون کان گران مایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب
زمشرق بمغرب کشیده طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب زاحسان او
بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چست
نسب کرد بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو غنان تافته
درمنه بدامن درم یافته

زگنجش زمین کیسه بر دوخته
پشیز سیمین سیم و خیری زراندوخته

---

۱ قولہ اما بعد ازان شخصی کہ مروف ۲ قولہ بنابر خوبی کہ ۳ قولہ بعون جوابم ۴ قولہ بکیقباد کیخسرو و کیکاوس ۵ قولہ درمنہ بکسر گیاہی ست تلخ کہ در خراسان علف آہوان ست ۶ کہ شاید کہ درمنہ

کجا گنجی افی پشیزی درو
که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد ازان تاج فیروزمند

چو اسکندر ذی القرنین شاه کشورگشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات
که هم ملک داری و هم آب حیات

همه چیز داری که آن نیز هست
نداری یکی چیز کان هم بدست

چو در صید شیران شتابی رکابی
به تیر و به تیغ و به شمشیر و خنجر

چو در جنگ فیلان کشائی کمند
دهی شاه قنوج را نیل بند

اگر شیر گور افگنی بلکه بهرام گور ثانی
تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم
که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص امین اند ازو آن بجوئی
یکی نرم گردون و گر سفته گوش

بعدل از تو بد جوی خواه جان میبرد
بدین عهد مطیع آیت جهان میبرد

چو بر گشت گردان ازین آرزگاه
ز شش پادشه ماند شش پایگاه

کلاه از گیومرث آفاق گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آئینه گوهرے
نمود از تاریخ اسکندرے

جهان خاتم لعل هر دو خجسته
بمهر سلیمانی افروخته

بدینگونه شش چیز در صرف تست
گواه سخن نام شش حرف تست

خجسته نیز بنیم ترا شش خصال
که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته
دوم مردمی کردن بی قیاس
سوم دل بشفقت برآراستن
چهارم علم بر شریعت زدن
همان پنجم ار مجرم عذرخواه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن
ز توشش جهت پیروائی مباد
وزین شش خصالت جدائی مباد
یکی در خزینه یکی در شکار
یکی مار مهره دگر مار گنج
بیاد شهنشه بکام سپار
پرستنده لعل ساقی شوم

وهی آرزوهای نوخاسته
عوض باز ناجستن از حق شناس
ستمدیده را داد دل خواستن
چو خورشید لشکر به تنها زدن
ز روی کرم عفو کردن گناه
وفاداری از یاد نگذاشتن
وزین شش خصالت جدائی مباد
یکی در خزینه یکی در شکار
یکی مار مهره دگر مار گنج
بیاد شهنشه بکام سپار
پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بیادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان
جهان ایا فرمان چندین بلند
همه شب که مه طوق گردون کند
همه روز خورشید با تاج زر
سپار زمه بادشاهی بتو
بدان و آد ملکت که شاهی کنی

طرفدار پیچم توئی بیگمان
ستون درشت ذات العماد
چراغ ترا روغن افزون کند
بپایین تخت تو بندد کمر
سپر وا ز جهان هرچه خواهی بتو
چو دادور شوی داد خواهی کنی

نه بازی کند بر پرنیان پشه زور — نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه — که بیش ست ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکے — که بیند درین داستان اندکے
گر افسانه بیند از کار دور — بسایه بدو گستراند نه نور
اگر بیند از دور در موج موج — سراینده را سر در آرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان — کلید بسے گنج کردم عیان
کسے کو کلید زر آرد بدست — طلسم بسی گنج دارد بدست
وگر گنج پنهان نیارد پدید — شود خرم آخر بزرین گلید
تو دانی که این گوهر نیم مشت — چه گنجیها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم — سزاوار ست آفرین گفتنم
خرد کاسمان ازین مین میکند — برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتا رشه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه — کز و چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد — بران محفلی آفاق فرخنده باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ز چشم بدان کس نیابد گزند — که پیوسته سوزد و در آتش نشیند
بماند ازه آن که نزدیک و دور — چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد

نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق خلاصه

بیا ساقی آن آب آتش انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که هر آب کوثر کنم | حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان در بد و نیک پرورد نیست | بسی نیک و بد ها شد و گرد نیست
ز نیرنگ این پرده دیرینه سال | خیالی شدم چون نیارم خیال
برانم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز ازین پرده فیلگون | بسی بازی چابک آید برون
گر آید زمن بازی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی برانگیزم از پیکرے | که ناید چنین هیچ بازیگرے
سخنست آنچنان کز دم آغاز او | که سنجر آورد نغمه ز ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت | که دل راه ها در شدن بر گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست | سخن را نکردم بر و پای بست
برانگیخته از هر در فتنه | بسی پای فارسی هم آمد بسنجه
بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست
نه تقدیم و تاخیر بر من یکیست | که نبود گزارنده را زان گزیر
درازست رنگ این نقش چینی پرند | قلم نیست بر بافی نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیج | سخن راست و بود در پرده هیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق کرد
سخنها که چون گنج آگنده بود

زهر نسخه برداشتم مایها
زیادت ز تاریخهای نوی

گزیدم ز هر نامه نغز او
جهان در جهان گنج پرداختم

ز هر یک زبان هر که آگنده بود
دران پرده کز راستی یافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست
گزارش نظم زو کم کنم

همه کرده شاه گیتی خرام
سکندر که شاه جهان گرد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید
بهر تخته گاهی که بنهاد پی

بخسپید هم زردشت آتش پرست
بخسپید کس او شد که زیور نهاد

بفرمان او زر گریزنده است
خرد نامهار از لفظ دری

همان نوبت پاس و صبح و شلم

مدیدم نگارنده در یک نورد
بهر نسخه‌ئی دفتری آگنده بود

بر و بستم از نظم پیرایها
یهودی و نصرانی و پهلوی

ز هر پوست بر و اشتم مغز او
وزان جمله سرجمله ساختم

زبانش ز بیغاره کوته بود
سخن‌ها ز گفتار بیهوده راند

نشاید در آرایش نظم خواست
به کم مایه تیشش فراهم کنم

درین تیره ورق کاغذ آرم تمام
بکار سفر توشه پرورد بود

که بی چار حد ملک نتوان خرید
نگهداشت آئین شاهان کسی

نداد آن و گر سیمها را ز دست
بر و م اندرون سکه زر نهاد

طلاهای زر بر سر نقره بست
بیونان زبان کرد کستیگری

ز نوبت که او بر آورد نام

چو آیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد چهره برون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو ز صفرای روس / فرو شست عالم بتیغ عروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال / بشاهنشهی برد دل ز وال
دگر ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
ازان فر که شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد / چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد بر کار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقند نی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کز انسان کند شهر کم دیگری
دره بند اول که دربند یافت / بشرط خردوران مهر و مند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست / بناگاه اصفاهان نغز را اوست
همه سد یاجوج زو شد بلند / که بست آنچنان کوه بر کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید / ازان پیش کاید صلیبی پدید

برآن چار گوشه خط اطلسی
یکی نوبتی چار حد برفراخت
بقطب شمالی یکی میخ او
طنابی ازین سو بشرق کشید
بدین طول و عرض اندرین رهگذار
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله
مساحت گران داشت اندازه گیر
رسن بسته اندازه پیدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه
وگر راه بر روی دریاش بود
یکی را بلنگر گه خویش ماند
میان دو کشتی رسن بسته بود
که آن اگه این ارسن باختی
وگر باره این بسته را پای داد
بدینگونه مشتاخ منزل شناس
جهان آکه از غم برآحت کشید
زمین آکه چندست و ده تا کجاست
همان ربع مسکون از و شد پدید

برانگیخت اندازه هندسی
که برنه فلک پنج نوبت بتاخت
بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی دگر زو بمغرب رسید
گرا بود دیگر چنین بارگاه
برشته زدن رستها ساز کرد
بدستی زمین را نکرده یله
برآن شغل بگماشته صد دبیر
مقادیر منزل همه پیدا شده
زمنزل بمنزل به پیمود راه
طریق مساحت مهیاش بود
بگر را بقدر رسن پیش راند
دو کشتی بهم باز پیوسته بود
خطر بین کز میان رسن تا بخشک
شتابنده را در سکون جای داد
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
بدین هندسه در مساحت کشید
ترا ازوی تدبیر او گر دراست
بدان منزل او را که داند رسید

بهر مرز و بومی که او را ندرخش
زآبادی آن بوم برداد بخش

همه چارها کرد در کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن حشر و نامدار
بکار آمدانیست کامد بکار

چنین هر چه در خاطرش آمد و قلم
سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش بدو راه گیر
غلط کردن بی وزنی ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتار بست
همه کار من خود غلط کار بست

ولی هر چه ناپرورش یافتم
ز تمکین او روی بر تافتم

گزارش چنین کرد مشک در ضمیر
که خواهندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف
نمان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گزاری سخن
نیارد نوید نامهای کهن

سخن را باندازه دار پاس
که با در توان کردنش در قیاس

سخن گوهر گوهر برارد فروغ
چو نابا و رفعت نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست
بزرگی ازو کژ درستی جداست

نظامی سبک بانگ یاران شناس
تو مانی بغم غمگساران بشند

سکندر رشه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها در این طرفه جوی
حریفان پیشینه را باز جوی

گرایند حاضر مئیت نوش باد
وگرنه زیادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسموی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا با عنبان خرمی سازکن — گل آمد در باغ را باز کن
نظاره‌ی باغ آمد از شهر بند — بیارای بستان بچینی پرند
زجعد بنفشه برانگیز تاب — سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کاید بوی شیر — بکام گل سرخ در دوم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ — بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل برآر — که مهنگل آمد به بستان فرآر
ز سیمای سبزه فروشوی گرد — که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کاید از خون بجوش — فرومال خونی نجاسه بپوش
سر نسترن را ز مو سی سفید — سیاهی ده از سایه مشک بید
لب ناروان را می آلود کن — بخیری زمین را ز اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آب روان
بنفشه گان چمن باز بین — کمش خط دران خطه نازمین
بسر سبزی از عشق چون من کسان — سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل و دستان از خوش است
درختان شگفتند در طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازده — که پرواز بارینه را ساز ده
سرایینده کن ناله چنگ را — برآور بر قص این خجسته گل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز — برافگن گرد ون خود این طوق باز
ریاحین سیر ابدا بسته بند — برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکهٔ نوبهار — درم ریز کن بر لب جویبار
به پیرامن سبزه گر آبگیر — ز سوسن بگیرند بساط حریر
دران بزمه خسروانی خرام — درافگن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای — گزانشان یکی را بینی بجای
چو دوران ماهم نماند بسے — خورد نیز بر یاد ما هر کسے
بفصلے چنین خرم و شادمند — به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن — به بلبل درامد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکر فشان
زخی چون گل و بر گل آورده بے — بمن داد جامی بهار رنگ مے
که بر یاد شاه جهان نوش کن — بجز بن هر خه یاری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان — ز دم داستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالود م از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو باز و بود باک شمشیر نیست
بسے گنجهای کهن ساختم — در و نکتهای نو انداختم
سوے مخزن آوردم اول سپیچ — که سستی نکردم دران کار هیچ
وز و چرب و شیرین تر انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم
وز انجا سر ایرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون سیر داستم
سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری
زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او
برافرازم اکلیل و اورنگ او

بسی دور رانیکه بگذشت پیش
کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید گرد راه فرخندگی
شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست
کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان
که یابند گانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری
ادب را نگهدار تا برخوری

چو همخوان خضری درین طرف جوی
بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار
بدولت سرای سکندر بسپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد
بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم
جوان دولتی بود دوران مزبوم

شهی نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود و با وای او
بمقدونیه خاص تر جای او

نوآئین ترین شاه آفاق بود
نبازاده عیص اسحاق بود

چنان داد او گر بود کز داد خویش
دم گرگ آسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد | که دارا بدان داوری شک برد
سبق جست بر وی بشمشیر و تاج | فرستاج کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست | رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری | که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بار گنج و مال | گذامیه کز وی شد مالش بگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم | گزند و ورش شد ز مالش بگال
چو فتح سکندر در آمد بکار | ز سوزنده آتش نگهداشت موم
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت | دگرگونه شد گردش روزگار
درین داستان داوریها بسی ست | سنان از سر سنگ خارا گذاشت
چنین آمد از هوشیاران روم | مرا گوش بر گفته هر کسی ست
بابستنی روز بیچاره گشت | که دارا بزنی بود زان مرزبوم
چو تنگ آمد ش وقت بار افگنی | ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
بر و سخت شد در و بستنی | بر و سخت شد در و بستنی
بویرانه بار نهادم مرد | غم طفل میخورد و جان میسپرد
بدانم که پرورد خواهد ترا | که این ده خورد خواهد ترا
ز نیش خبر نه که پرورد گار | چگونه ورا پرورد در کنار
چه گنجشکها زیر بارش کشد | چه اقبالها در کنارش کشد
چو زان مرد آن طفل یکتن بماند | کش یکسانش بجائی رساند
که ملک جهان را بفر سنگ و رای | شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک ضیغموس از تماشای دشت | شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر
به بالین او طفلی آورده سر

ز بی شیری انگشت خود می مکید
بمادر بر انگشت خود می گزید

بفرمود تا چاکران خاستند
ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت
فرو ماند زان ورزبازی شگفت

بپرورد و پرورد و بنواختش
پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست
بدارا کند نسل او بازبست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

در آن هر دو گفتار چستی نبود
گزاف سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفتهٔ هر دیار
که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت
سخنگو بر آن اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال
ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس
بتی بود پاکیزه چون نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند
بر ابرو کمان کش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیمخواب

سر زلف پیچان چو مار سیاه
وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

از آن ماهروشه چنان مهربان
که جز یاد او نامدش بر زبان

بهفتش شبی شاه در بر گرفت
ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف بارور
پدیدار شد لولو شاهوار

چو نه مه برآمد به آبستنی
بجنبیش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه

زراه هفته نشانش دهد
وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز
ز دور فلک بازجستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع محمد وندزور
گزو دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل
گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته
مه و زهره در تکیه‌ردم ساخته

برآراسته قوس را مشتری
ز حمل در ترازو قنا زیگری

ششم خانه را کرد بهرام جای
چو خدمت گران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامدان پور ازو
چگویم نهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین
برافروخت باغ از گلهای چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند
سکندر ملک نامه‌اش ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

ازان فرخی مرد اختر شناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت
در گنج بگشاد و برشد بتخت

بشادی گرایید زاندوه و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی
می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد آن خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای
شد از چیر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه زه جبه تیر
گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو شد رسته تر کار شمشیر کرد
ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیاساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بر یاد م آمد بهشت

مگر زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از ارسطاطالیس حکیم پدر از لقمان حکیم

خوشا روزگاری که دارد بسی
که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بسیاری بود
کند کاری ار مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشوارگی
باندازه دارد تنگ بارگی

بمنزل گهی که طوفان برد زمام
نه صرفه که سختی دراورد بجام

همه سختی از بستگی لازم است
چو در شکنی خانه پرهیزم است

چنان زی کزان زیستن بسیاریان
ترا سود و کس را نباشد زیان

گزارنده فرخ دهقان نورد
گزارندگان اینچنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برارست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

دارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاند مهش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ ز افروختن

الف آموزگار ابرای تحسین گفته و

لقوما جس آن کو خردمند بود — ارسطوی دانا شش فرزند بود

با میوزگاری باورنج برد — درآموختش آنچه نتوان شمرد

ادبها تعلیم شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز

زهر دانشی کو بود در قیاس — وزو گردد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را — چو اختر که آراید افلاک را

خبرداد ش از هرچه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه سال شهزاده تیز هوش — بجز علم را نه ندادی بگوش

ببار یک بینی چو بشناختی — سخنهای باریک پرداختی

ارسطو که مهدرس شهزاده بود — بنی بتکدی دل باو داده بود

هر انچه از پدر رایگان آمدش — گزارش کنان وی آموختش

چو استاد دانا بفرهنگ رای — ملکزاده را دید بر گنج پای

به تعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواندش — در و بست عنوان فرزندخویش

بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را — به پنهان درهنر و دسو گند را

که چون سر درآری بچرخ بلند — ز مکتب بمیدان جهانی همند

سر دشمنان بر زمین آوری — جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج — وستندت از هفت کشور خراج

برآفاق کشور کشائی کنی — جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را — پرستش نسازی ز روسیم را
نظر برداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل ساز — که دستور دانا به از تاج و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولتی زور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام — بدولت خدائی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت — زرای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مهد سانی سریر — ازین مرزبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست — پذیرفتگاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل ساز — وزیر او بود بر من ایزد گواست
ستابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود — بران عهد شاه استواری نمود
چو آسوده دانست کان طفل خرد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب غالب و شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زان که نا غالبی در قیاس — ز غالب ترا خوشتن می هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف برگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه میزیست با رای و هوش — ز هر دانش آورد دیگی بجوش

همت او همت زیرک اندیش داشت
هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد را
که همدرس او بود و همزاد را

عجب مهربان بود هر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان

نگردی یکی مرغ بر باب زن
کار سطو نبودی بر آن رای زن

بخستی ز تدبیر او دور ریو
بهر کار راز و خواست دستور ریو

چو پیرکار چرخ از بر کوه و دشت
بدین دایرهٔ مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجهان را سپرد

جهان هیبت بگذر زنیرنگ او
رهائی بچنگ آورد از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار بیخ
تنی چند وابسته بر چار میخ

یکایک رقمهای مازین درخت
بزیر او فتد چون فرو ریزد سخت

دو دروازه دارد این باغ آراسته
درو بند ازین هر دو بر خاسته

درا از در باغ و بیرون خرام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر پیری با گلے خو بگیرد
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

مقیمے نه بینی درین باغ کس
تماشا کند هر یکے یک نفس

درو هر دمے از نو بری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بخود کامگی پے چه باید فشرد

درین چار سو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خودکامه نیست

بدام جهان هستی از دام او
بده دام او رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری
خر از پای ریخیده پشت ریش
چو از دام واری خر آزاد شد
تو نیز ای سبکبار چالاک شده
تو نیز ار نهی بار گردون دوش
بیاساقی از خود رهایم دهد
مرا کوز محنت رهائی دهد

حق خویش میخواستند از خری
بیفکندشان نعل و پالان بپیش
بر آسود و از خویشتن شاد شد
بده دام و بیرون چه از گرد خاک
ز گردون نان برنیاری خرد ش
درخشنده می روشنایم دهد
بآزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترا از بدست
نگشت
گزان سیم در زیر خیره داشتم
ندانم کسی کو دبیری کند
نشد حرف گیر کس انگشت من
که من نیز بدخواه دارم بسی
هنر جستن و عیب پوشیدنست
قدم داشتم تا بآخر درست
که بر تا بد آسیب آزرم را
کزین ره نگردم سر انجام کار

گر ارائی نقش گزارش پذیر
که نقشش از گزارش نیازد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم
بملک جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش بر آواز گشت
بدو تاج و تخت بر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه برجای داشت
عملهای پیشینه برپای داشت

بدار آن همان گنج زر می سپرد
بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمانبران ملک فیاقوس
نبشت کس در آن شغل با او سموس

که بود از پدر دولت انگیزتر
بدین کشتی تیغ او تیزتر

چنان شد که بازو ربازوی او
نسنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچید با اندام را
گره بر زدی گوش پشه خام را

گبادوه ز چرخ کیان ساختی
بهر گشتنی تیر انداختی

بنخجیر گه شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش نبودی شمار

ز بودار دولیران تواناتری
سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم را در افتاب
یکی خط دول انگیخت از مشک ناب

فلک ان خط بد دل انگیخته
سواد حبش اورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش
جهان از بوی مید در دست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست
بدین هر دو بر تخت باید نشست

بهر کار کو جست نام آورش
دران کار گردش فلک یاورش

همه روم ازان سرو نوخاسته
بریحان سر سبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه
رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز با انجمن می نهاد
که از راز انجم گره میگشاد

با نبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشه آدمی

به آزردن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج
نخست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان و دهقان قلم برگرفت
نه بر مایگان هم ستم برگرفت

همه خاری کندند گل می فشاند
بهر جا بگیه سروری آگهی داشت

بهر گوشه نامه ز داشش رسید
مبصر و مبشر بوی باش رسید

گشاده در و دوده بشکل چو روشن خرد
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد درست
یکی جامی آهن یکی جامی زر

هران کار کا قبال او رهبرست
با آهن چو آهن ببرد چون زرست

چنان داد گر شد که هر مرز و بوم
زوی داستان ها ی جمشاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بدو بود بیدار و وزیر
بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کارشاهان گیتی پژوه
زرای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود نوشیروان
که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند
که از جمله بر ورگیران شدند

شه تا که بدخواه را کرد خرد
برای وزیر از جهان گوی برد

مرا و ترا گر شود پای سست
تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز

چو باشد که با شه کند بازیی
کند دیو با فتنه انبازیی

جهان داد خواه است شه دستگیر
ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان ایصاحب جهان نو بهار
وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غم جانگزای

که چون من بان شربت ارم نشاط
غم چند را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش سکندر

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان
بخفتان در آمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن ز در بر گرفت دوال

من از خواب آسوده برخاستم
بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی کند
به پندار امید جانی کند

بخونابه لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل تیر و سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان بر آرد ز توان گرد گوش

گر انجیر خورمن بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامداد آن چراغ سپهر — جمال جهانرا برافروخت چهر
بجلوه برآورده خورشید دست — عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر برآئین شاهان پیش — برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای — کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کس — گهی گنج میریخت بر رود و بس
نشسته چنین چون یکی چشمه نور — که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد و صاحب خبر نزد شاه — که مشتی ستمدیده داد خواه
تظلم زنان اند بر شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان بتنگ — که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد دهی شهر ازیشان نوشت — که سودا در امد دران کوه و دشت
بیامد بانبوه چون قطران سیاه — ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه گوسپند و پسر کودک است — بخوبی روند آنچه هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرم شان — نه برهیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای — ندارد درین داوری مصر پای
گراید بیاری گری شهریار — وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم — گداز ندازان کوره آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده ایم — وگر حکم شه رهنمائی دهد
شه داد گر داور دین پناه — چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس — نباید که دانا بود بی هراس

سکندر نامه

چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو زاوازشان

بجای گرفتند جای نبرد
که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینش ز گوگرد بی آب تر
هوای ز دود و ز خ جگرگناب تر

نه آبی در و سرد جز زهرناب
نه مهری برو گرم جز آفتاب

زتنین[۲] بخور آمده "غارشان"[۳]
در و فتنه بار و ز بازارها

در آنجای غولان و اهرمن[۴] ساختند
چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهه[۵] فرو برد گاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین

بر افاق شد گاو گردون نفیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسائی کشاد
جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزکدار[۶] شبرنگ تاز
بیک جای هم رومی و زنگ بساز

ستاره درآمد تتابندگی
برآسود خلق از شبانگندگی

بیک جای هم رومی و زنگ بساز
فرو ماند رومی و زنگی بکار

بیاساتی آن می کمر رومی افکند
بمن ده که طبعم ز زنگی خوش است

مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فرستاد[۷] راهی شد این راه دور
که بر چیز خ هفتم توان دید نور

درین[۸] ره فرشته زره میرود
که آید یکی دیو ده میرود

بمعیار[۹] این چار سو رهروی
نشسته دو جوتا ندد دو جوی

اسم آله یعنی ظرف آنی دارالضرب

قراضه قراضه باید نخست
بگوئی که شاهان ز دهقان پیر
ز من خست این همرهان و رباد
ازین آشنایان بیگانه خوی
دو سوراخ چون آن و به حیله ساز
ولیکن چو گشتم بهنگام جوش
گزارش کن این رازهای نهفت
که چون شاه چین این برابر نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون نهاند
جهان از دو ایران لشکر شکن
ازو آئینه پیل و زنگ شتر
زپویه که پی بر زمین می فشرد
شه روم رسم کیان تازه کرد
برآراست لشکر برآئین روم
زرومی تنی بود بس مهربان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست
کشیده دش طوطیان را بدام
شکرین سخنهای مردم فریب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه

ربایند از و چونکه گردد درست
بمن می فرستد بدیوان امیر
زبانم باین نکته معذور باد
دو رویی ببین یک زبانی مجوی
یکی سوی شهوت یکی سوی آز
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
زتاریخ دهقان چنین یادگفت
فلک نغل زنگی برآشت نهاد
ستاره زکف مهره بیرون فشاند
کشیده چو انجم بسی انجمن
صدف را شبه رشته بر جای زر
در اندام گاو استخوان گشت خرد
زنوبت جهانرا بر آواز کرد
چو آرایش نقش بر مهر موم
زبان آوری آگه از هر زبان
به تیر و به شمشیر کستاخ دست
سخن پروری طبع طیلسوش نام
ربوده نیوشندگان را شکیب
محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آورے
برو خویش خواندش بنام اورے

بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

برسانند بدو پیام شهریار
که گر بشنود باز گردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سیروس
زرومی بزنگی رساندان سخن

که دارندهٔ تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت بزیروی بخت

جوان دولت و تیز و گردنکش است
که خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید
بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنگه بدریای آب

بهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن
به پیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی درآمد بجوش
برآورد چون عدغران خروش

بفرمود تا طوطیانوش را
کشند و برندازتنش هوش را

ربودند آن دیوساران زجای
چو که برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش
بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت سنگی چه گرد
بخورد ش چو آبی و آبی بخورد

کسانیکه بودند با او براه
شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر | چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شد از بهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته | ز خون جهان بیگنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی | که دیدند از آنگونه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار دندان سفید | ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن شب که پوشیده دندان بود | که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی کرد روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود | تا آهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر | بهاروتی شبه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هاروت شاه | که شد تا به جوزا دو دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره بغریدن آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هژبر
درآمد بشورش دم گاودم | بچک زدن طاس رومینه خم
تبیره زن از نعرهٔ چرم خام | لبیشه در افکند شب را لگام
ترازوی پولاد سنجان پیل | ز کفه بکفه نفیر راند سیل
بسیلان سرخشت خفتان شکاف | برون رفت از فلکه پشت ناف
ز قاروره در ناچخ و بید برگ | قواره قواره شده درع و ترگ

زهی آمی که جمله زهر آمی تیغ — شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر با شکر در آورد رو — مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند — بسی خون بنا حق بریختند
سبق برد بر لشکر روم تنگ — چو بر گور پی برگشاده پلنگ
خرابی در آورد زنگی بروم — ز هر قوم افغان بر آورد بوم
که رومی تبر سید زان پیش خورد — که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
فرنگ اندر خون دلاور بخام — بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان کارزار — ز رومی نیامد عنان تاز پای
بدانست سالار لشکر شناس — که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود از ستیز — سگالش نسازد بگرد گریز
وزیر خردمند را خواند پیش — خبر داد ازو راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر — ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
به لشکر توان کردن این کار راست — به تنها چه بر خیزد از یک سواد
زخون خوردن طوطیا نوش گرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر کس آئین ترس آشکار — نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیارام آب دست او دلیری مشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست — کزان زنگیان او رامد شکست
برانداز را سازی که یاری دهد — ازین در چشم رستگاری دهد

جهاندیده دستور فرمان پذیر
کشاد از سپهر کاردانی نفس

کرا شاه اختر همایون تو باد
ظفر مایه دولت تمکین تو باد

جهان آفرین آفرینش پناه
پناه فقیران و ای جهانپناه

بهر جا که رو آری ای رکوه رو
بهی بادت از چرخ فیروزگشت

سیاهان که باران مردم زنند
ز مردم همانا که آهرمنند

اگر ریمی از ریش او رنگ یافت
عجب نیست کاین را همستان شناخت

نبود آن کشی را ز سه بار ترس
ز مردم خوری چون ترا هست بس

گر از رزم خواهی همی زین سگالان
بخوانشان خاقانان خاقانان

وگر جایی خالی کنی از نبرد
نیابی بر ایشان همی کامگرد

همی گرز بادا داشتند بر کمر
همانا بجنگی بر ایشان نهادی سپاه

چو بارد ما بر ایشان
ز نیزه بزدم خورش ساختن

ز تیغ شمار کمران درین رزمگاه
دو اندام ایشان بگیتی بخاک

ز بیخ فرستادن از بهر خورد
بزرگی زبان نفتن این را بدی

بفرمای تا تیغ در نهفت
نهد لختی آزاده خاک خفت

بجوشد سه گوسپند سیاه
تنی را بخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم را پخته نیکو بخام
بدو بر بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز
کزین نغزتر کس نخورد ست چیز

اگر پیلی بالا نشیبی درنخست ۰ که خوردی چنین مرا رهم تندرست

اسیران رومی بپرورومی ۰ همه زنگی خویش نمک خورومی

چنان آدمی خواره یابد خبر ۰ که هست آدمی خواره زودتر

چنین ترس بگذار و این کین گزم ۰ که آهن باهن توان کرد نرم

از این چاره سازی بدست آورم ۰ بران پیره دستان شکست آورم

مگر یکمی از گرگیان توانیم رست ۰ که بر جهل جز جهل ناروشکست

بفرمود شاه اسیران روم ۰ نمایند چالش در ان مرز و بوم

لمین بر لب رکاه زنگ آورند ۰ تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر ۰ گرفتند ازان زنگی چند اسیر

بفرمان شاه بروبندشان ۰ بسر هنگ نوبت بپروبندشان

درآورد شادان نوبتی دار شاه ۰ قفائی زخون سرخ و روئی سیاه

شد از خشمناکی چو غرنده شیر ۰ که آرد کوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه ۰ ببرند شش چون یکی پاره کوه

بر بلنج سپرده بلین آنبیر ۰ بسازند انچه شه ابفرمود ناگزیر

وگر گویدت با بطبخی گفت راز ۰ که چون ساخت میباید این برگ و ساز

وگر زنگیان پیش خسرو بپای ۰ فرو ماند و عاجز دران سم و رای

چو فرمود خسرو که فرمان آورند ۰ بساط خورش درمیان آورند

بیاورد و فرمان زیرک هوشمند ۰ بر و لعنتهای سر گوسپند

شد از هم دریدان خورش آبزرد ۰ چو شیری که او بر درد چرم گورد

عبارت ابنیاد کار نهاد

بفرمان بسیار پیشان او

بقفای آهنا در قرسا صفت کاشغه

از جهت مقابله قفای پرون گرخ

باشد هذا هو التحقیق فلا یلتفت الی

ما سبق الی الاوهام الخ

بطبخ پزند از اگر طبخ بضم میم صنعه

فاعل بود از باب طبخ نه معنی پختن پس

معنی ظاهر است و اگر طبخ بفتح میم بود

بود معنی طبیخ یعنی پخته شده ظاهر

ایکه شه زاده بود بهتر ازین نام یابد

معنوی و خان آزرده و الله اعلم

فاعل گفت سکندر بود

ای دشنام ملازمان شاه نبطی

فرمودند و فقنا الله

خود را بطباخ تعلیم فرمود

بیا تا یک زمان بنشینم و خوش
که خوردنی ندیدم بی‌نیان دگر

چو رنگی بخورد زان خیان لگشت
کباب دگر خوردنم ناخوشست

زمه ساق رنگی خورم در شراب
کزین خوش نمک‌تر نیابم کباب

بر غم سیاهان شب پلیمند
مزور همی خورد زان گوسپند

چو بر بندد آن اژدها گرد خیان
چو باران بصحرا رها کرد شان

شدند آن سیاهان بر شاه رنگ
شبیخون زدند زان ره رنگ

که آن اژدها خوی مردم خصال
نهنگیست تکاور دریا زوال

خیان میخورد رنگ خام را
که رنگی خورد مغز بادام را

سر رنگیان را که آرد به بند
خورد چون سر لفچه گوسپند

دل رنگیان را درآمد هراس
که از پرنیان سر برون و پلاس

فروزش مرد آتش انگیزشان
زگرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول سیه بانگ برزد خروس
درآمد بغر بدین آواز کوس

شبیهای شیپور را آواز تیز
چو صور سرافیل در رستخیز

زغره براورد گاودم
شد از آسمان زهره گاودم

دلهای گرگینه چرم از خروش
درآورد مغز جهان را بجوش

ز شور بدین طبلهای بلند
دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان دران مرزوبوم
برادر رود از نای ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه در دماغ
زده آتشین مقرعه چون چراغ

روان کرد روز و شبان تیر پولاد سای
پلارک چنان تافت از روی تیغ
دو لشکر دگر باره برخاستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ
سم ستوران پولاد پایان پولاد نعل
ترنگ کمانهای بازو شکن
درفشیدن تیغ آیینه تاب
زده لشکر یونان درخشان رایت لبلب
بقلب اندر اسکندر فیلقوس
زبیش سپه زنگی تیرگون
صف زنده پیلان بیکجا گروه
مژه چون شنان چشمها چون عقیق
خدا گانه بر هر یکی تخت عاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی
ز بس پیل کامد بجایش برون
پیاده روان کرد و بر پیل بست
چو آیین پیکار شد ساخت
سکندر سیاهی ز راچه بنام

در انمام شیران پولاد خای
که در شب ستاره ز تاریک تیغ
دگر گونه صفها برآراستند
دو دریای آتش بجوش آمدند
سپید و سیه چون گراز و ورنگ
ز خون دلیران زمین کرده لعل
بسی خلق را برده از خویشتن
درخشان ترا از چشمهٔ آفتاب
زمین در کمان آسمان در کمند
جناحی برآراسته چون عروس
جناحی برآورد چون بیستون
چو گرد کریوه کمرهای کوه
ز خرطوم تا دم در آهن غریق
بر و زنگیی بر سر از مشک تاج
ز دی آتش از خود برآتش زدی
شد از پای پیلان زمین نیلگون
بهر گوشه کرد و صد پیل بست
منشها شد از مهر بر و اخته
ز لشکر گه رزنگ بگشاد گام

درآمد چو پیل استخوانی بدست — کز و پیل را استخوان می شکست

سیه مارنی افسون گرگی دژم — سر آماسی از سر بزرگی درم

دو هاونی فراخ و سه چون لوید — کز و چشم بیننده گشتی سفید

خمی از خم آهن برافیخته — بخمها سگاهن بر و ریخته

بر و سینه همچو پولاد و ترس — حدیث تنومندی آن خود پرس

علم دیده پرچمی بر سرش — نمیگشت یکموی از ان پیکرش

گر آنجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده بر و همچو دو طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود — که سوزان ترا ز آتشم زیر دود

زراچه منم پیل پولادخای — که بر پشت پیلان کشم پیلپای

چو در معرکه بر کشم تیغ تیز — بکوه همه کنم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیش آید اندر نبرد — بر و سیل بارم چو بارنده ابر

چو در پیلپائی قدح می کنم — بیک پیلپا پیل را پی کنم

فرس نفگند هوش من پیل را — رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاح دگر

چو الماس و آهن برگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردد سنگ — نه زابی بر آسم نه از آب تشنگ

درم پهلوانان به تیغ — خورم گرده گردنان بیدریغ

بمردم کشی از دها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم

ستیزنده را دارم از رزم سست — خز از زیر پالان برآید درست

مرا از کسی در جهان شرم نیست
ستیزه بسی هست آزرم نیست

چو من رنگی آنگه که خندان بود
نسیه شیری الماس دندان بود

بگفت این و برزد بر ابرو شکنج
چو باری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری تواناتر چیست
بر آن آتش افکند خود را نخست

با تش کشی باز مالید گوش
چو پروانه کاید ش خون بجوش

در آمد بدو رنگی جنگ سود
بیک ضربت از تن سرش در ربود

دگر کینه خواهی در آمد بجنگ
فلک هم در آورد پایش بسنگ

دگر رومیی رفت چون تند باد
که تا چشم بر هم نهد سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه
سبکتر شده چون خرامنده ماه

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
بتیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیکلش را بنیا مد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

چو گردان آن زبانی سپه را ز بون
نیامد بنا ورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای
زیر کار موکب تهی کرد جای

برآراست برجنگ رنگی بسیج
بزنگی کشتی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهر آگین کمر
در آورد پولاد هندی ببر

بتن بر یکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره در گره

یمانی یکی تیغ زهراب جوش
حمائل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی چغما چیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان

ستیزه بسی هست آزرم نیست
نسیه شیری الماس دندان بود

چو باری که پیچد ز سودای گنج
بر آن آتش افکند خود را نخست

چو پروانه کاید ش خون بجوش
بیک ضربت از تن سرش در ربود

فلک هم در آورد پایش بسنگ
که تا چشم بر هم نهد سر نهاد

سبکتر شده چون خرامنده ماه
بتیغ آمد از رومیان در نبرد

که با آن زبانی شود رزم ساز
چو از کوره آتشین موم را

نیامد بنا ورد او کس برون
زیر کار موکب تهی کرد جای

بزنگی کشتی نیزه را داد پیچ
در آورد پولاد هندی ببر

چو مرغول زنگی گره در گره
حمائل فرو هشته از طرف دوش

بخم چون کمان گوشه چاچیان

لحاقی برانگیخت بر پشت بور
درآمد بزین آن شه پیل زور

عنان تنگ کرد و بدو دولت سپرد
نمود آن قوی را قوی دستبرد

بکبک دری چون بر آید عقاب
چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن
به تندی درآمد بران اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر
عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر بر تتابی عنان را ز راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روز ازانی که از تیغ تیز
درین حربگه گرد خواهی گریز

مرو تا بخون سر خرویت کنم
مساسل ترا از جعد رویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ
من آیینه ام کز من افتاد زنگ

بپیچید بر بر رومی از چشم درد
برو تیغ من سرخی از روی برد

چه لافی که من دیو مردم خورم
مرا خورکه از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و تخت
بیا موزمت من بیازوی بخت

گرانی ز جانی نگهدار جای
وگرنه سپارم سرت زیر پای

من آن روز سالار تازی نیم
که چون دشنه طبخ زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل

چو زاهن کنم قلعه در گه شکاف
بزنگه رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد بازو عنان برکشاد

برو حمله برد چون پیل مست
یکی حربه بر شیر نگرید بدست

ز سختی که زد بر سرش گرز را
برافتاد تپ لرزه البرز را

یکی زخم آن گرز پولاد سخت
ستد جان ازان آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست
ز سر تا قدم خورد و در هم شکست

چو کار زراچه ز راحت برید
یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بگرد اندر نخل بلند
هراسان ازو دیده بر نخل بند

بخسپید و در آمد چو تند اژدها
برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه مار دید
نهنگ شکیبه ازمیان برکشید

چنان ضربتی زد بران نخلبند
که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زخمی زد سوی مصاف
زبان برکشاده بمشتی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
نیارد مگر اژدها و نهنگ

شه گوله گون باز و مسمار
گران کوه را هم ترازو منم

زرتن برکنم گردن پیل را
بدم در کشم چشمهٔ نیل را

هر انکس که جانش باهن گرم
بسی جامه را در سکاهن برم

جهانجوی چون این بدگان یاوه گوی
ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش
دران یاوه گفتن سر انداختش

ازان سهمگین تر سیاهی قوی
عنان را ند بر جانش خسروی

چنان زد بر و تیغ زنگار خورد
که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

سیاهی دگر زین بر او هم نهاد
بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

زبس شورش کوس و مینه طاس — بگردون گردان درامد هراس
زخم مهره مغز بردا خته — زمین مغز کوه از سر انداخته
زرومین و ترکوش تندز خروش — بدژ رهای رومین در افتاد جوش
زنای دمنده براهنگ دیر — گمان کرد کامد سرافیل صور
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ — زهر غار بر شد غباری چو میغ
زمنقار پولاد پران خدنگ — گره بسته خون در دل خارسنگ
گمان کژ ابرو بمژگان تیر — زپستان جوشن برآورد شیر
کمند گره داده پیچ پیچ — بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندو می بازیگر گرم خیز — معلق زنان هندی تیغ تیز
زموزونی ضربهای سنان — برقص آمده بر سپر پرنیان
بزنبورهٔ تیز زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انبیدگان — هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش — برآورد چون زنگ وسی و حبش
کفیده دل و بر لب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار — زهر دو سپه رفت بیرون سوار
بهم دوند بسیار مرد انگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی زروی هلاک — که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم
درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن
بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب
که آرد بخود نیزه ی شب شتاب

تنی چند رازان سیاه درشت
بیک زخم شمشیر چون سگ بکشت

کسی کانچنان دید بنیاد او
تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند
نگاه اندر سوی لشکر زنگ اند

پلنگر که او بود سالار زنگ
بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام
کجا جان برد چون درآید بدام

سلاح ملک را ترتیب کرد
بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از کرگدن
مکلل بزر استین تا بدن

یکی خود پولاد آیین فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور
بلارک در و رفته چون پای مور

براهیخت آمد بران تند شیر
نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کای صید شیر آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه جنگ شیران کنیم

به بینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن رزنگی خام کام
بجوشید خون در دل شهریار

چو بد خواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر ببد و گفت چندین ملاف
مزن بیهده پیش مردان گزاف

زمرد انگلی لاف چندان مزن
بترس ار چه شیری ز شیر افگنان
منی را که نتوانی از جای برد
بپهلوی شیر افگنی ست کش
بتاراج خود ترکتازی کنی
بیا تا بگردیم میدان چست
گرفته مزن بر حریف افگنی
بر اشفت زنگی ز گفتار شاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را
بر اشفته شد شاه ازان شت روی
به تندی یکی تیغ زد بر تنش
بسے حمله بر یکدگر ساختند
بدینگونه تا شب در آمد ببر
بزنگی شد از جنگ خسته ستوه
شب آمد بشب خون ها کرد نیست
سیه کار شب چون شود دست جوی
کنم با تو کارے درین کارزار
بشرطی که چون صبح رخ اندر سپاه
بگفت این و از حد بگه باز گشت

مهراسان شو از سایهٔ خویشتن
دلیری مکن با دلیر افگنان
بپرخاش اویی چه باید فشرد
گه داری بشیر افگنی دست کوش
گه کشتی گیری و بازی کنی
بپیمانه کز ما که خشت گشت
گرفته شاهی اگر گرفتند شاه
بجایش در آمد جوان سیاه
بپیش آمد و تیغ بر سر فروخت
بفرقش از تیغش سر و بر درید
نشد کارگر زخم بر خفتنش
یکی زخم کاری نپرداختند
نشد زخم کس در میان کارگر
بدو گفت خورشید شه کوش
بمیعاد فردا وفا گر نیست
برون آفتاب آید از کوه و دشت
که اندر گریزی بسوراخ مار
تو نیز چون صبح بنمیم چگاه
باین و ستان شاه بسیار گشت

بمهلت زشب عذر خواه آمدند
زمیدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دو شینه می
که ماندست باقی زکاوس کی

بده تا بطبیعت سیاوش شوم
چو نوشد دمی چند بر خوش شود

ظفر یافتن سکندر بر زنگیان

چو روز از گریبان بزد چشمهٔ آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس
چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ
شده سینه بازین دو رنگ

سیاهان چو شب میمنه چون چراغ
کم و بیش مانند زاغ و چو زاغ

برآمد یکی ابر زنگارگون
فرو ریخت از دیده دریای خون

دران سیل کز پای شد تا بفرق
یکی تشنه نامد و یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
بد خواه بر چشم بد کار کرد

برآراست بازار نادوده را
برانگیخت زاب دوان گرد را

قزاگندی از گور چشم حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی مرغ رخشنده چشمه دار
که در چشم آید یکی چشمه وار

شتابان کش یکی نیزه سی ارش
بآب جگر یافته پرورش

حمائل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب

کلاهی ز پولاد چین بر سرش
که گوهر بر شک آمد از گوهرش

براو گیتی ناچخ زهر دار
بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از بر بارهٔ کوه وش — بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد موکب بمنعاد گاه — بدیده که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگر که پژمرده بود — بماند بیشه لشکر فرتوت برده بود

دگر زنگیی را چو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیامد بپاسخ شه که بروی رسید — ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه — کزو چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان ناتراشی دگر — چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگی دیو سار — بپیچید در آمد چو پیچیده مار

برو نیزه شه ناچخی راند زود — بزخمی برآورد و فرو نیز دود

سیاه دگرزان ستمگار تر — بحرب آمد از شیر خونخوار تر

همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بود از زبان تیغ شیر

غنان بر اندخت و سوی پیل رنگ — برون رفت بدخواه خود را بچنگ

پلنگر چو دید آنچنان دست تیز — شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنی جنیبت جهان — سوی حمله بگذاشت کام ناکام راند

غنان بر شه افگند چالش کنان — بصد خواریش بخت نالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی بخت — نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بران پیل زور — بچنگید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامگاری درست

طربدی بناورد رنگی نمود — که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بسیجا کشاکشی سوی او انگیخت — برابر بسی خنده زد چون درخت
چنان نیز دیرونیاخ نگرود — که هم کالبد بر نیفتد هم زره
بیک بار دشت کشتی خصم خرد — فرومانده لشکر بلیپ گریزد
بفرمود شه ازدر بانگ — کمانگیر ترکان بر آهیختند
سیاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز با هم در آمیختند
زنیم چپاچپ که آمد زتیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر
تفنگ ترنگ در فشند تیغ — زناهی و تنها برآورده میغ
تفوره ز تفیدن آفتاب — بسوزنده گیتی چون ری تباب
ز جوشیدن سرب سیماب تیز — جهان گرد از روشنائی گریز
ز لب زنگی کشته بر خاک راه — زمین گشته بر آسمان و سیاه
عقیق آمد از شبه آتش افروخته — شبه رنگ گشت زانش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنین بست خورسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سپید
سر آسیمگی در منش تاخت — زخت خرد خانه بر انداخت
ز دل دادن جان و شان دلیر — ولاورشده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی دوگر گفت هان — برآورد سرهای هوی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی درآمد زبون

دران تاختن لشکر رومیان بزنگی کشی بستن هر سو میان

سکندر بشمشیر بکشاد دست بیازار زنگی دراه شکست

چو زنگی دراه بزنگانه رفت ز شهر و در رومی برآمد سرود

بیمن رایت شاه برشد بماه ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فروریخت باران رحمت زمیغ فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک بر زرین درفش ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ بگردون درافسار پا لهنگ

کسی را که زیر علم ساختند بفرمان خسرو سر انداختند

دران ماوی از زنگیان کس نماند وگر ماند جز خورد گرگس نماند

گروهی که بر پیل آگنده زور فتادند چون پیله در پای مور

خربنده کو بار مردم کشد گهی شم کشد گه بر شیم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند حبش در میان نیاری شدند

بخشود بر ایشان ازانجا که کار شان ز شمشیر خود دادن زینهار شان

شه آن وحشیان را که بود او حبش نفرمود کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فرو زنده شان گرز زان گرم داغ کز آتش فروزنده گردد چراغ

زبس غارت آوردن از بهر شاه غنیمت نه گنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بخرد او گوهر بن جام و زرین عمود بخروار گوهر بانبار عود

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

همم از زر کافی هم از لعل و دُر — بسے چرم قنطار ها کرد پُر
زکافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم و کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش — همان تا زی اسپان طلا و سرش
بسی پرده یونانی و برد بر — سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار — همان فرش زرافه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته — به گنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگے و تاراج گنج — بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بغربت دران کشتگان ننگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلائق دران فر و زور — چرا کشت باید بشمشیر و تیر
کنه گر بر ایشان نهم نار و عار — گر از خود خطا بینم ایشم خطاست
فلک سر انداخت شد سر شست — نشاید کشیدن سر از سر نوشت
چو دو دوازده لاجوردی نقاب — سراز کند بد لاجوردی تاب
فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامه لاجوردی زرند
درین پرده کج سیر و دی مکوی — درین خاک شوریده آبی مجوے
که داند که این خاک انگیخته — بخون چه دلهاست آمیخته
همه اه اگر نیست بنیده کور — او یم گوز نیست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می کور دهی نقل در دست کن
ازان می کز دل ابد و خوش کنم — بدو زخ درش طلق آتش کنم

برومند بابان همایون درخت
که از میوه آرایش خوان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین
چو شد بار در میوه دار جوان
زمستان برون رفت و آمد بهار
و گر باره سبز شد شاخ خشک
بغنچه برآخیت عنبر بشک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بصحرا علم برکشید ارغوان
که خواند بسر ایندهٔ آور اسپروس
گزارش کن از خاطر گنج ریز
سکندر کجا رخش در زین کشید
چنین داد نظم گزارشگری
چو گلنار خندید و چون گل شگفت
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
بیاقوت می رنگ داد و نگ
زدند آب و رفتند دوره بداد
که بی گرد به راه آراسته
درامد بزین شاه گیتی پناه
سراپرده بر تشت پروین زدند

ای از بزرگان کرده راه نخست بعد از ان سخن

زدریای افرسخته تا روی نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

ورائنده هر سو درای شتر
زبانگ تهی معتبر را کرده پر

وزان جلا جل بهر آبی زر
زشور جرس های بوق گوشها کر و کر

بموکب وان لشکر از هر کنار
نه چندانکه واند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کتف قاصح خویش

چو نخلی زمین زان طرف در نوشت
زپهلوی وادی در آمد بشت

زبس راحت انگیزی مرغ و مرو
متفرس شده کشت بد لاجورد

بصحرا غنیمت بر آورد کوه
زگوهر کشیدن ستوران ستوه

زبس گنج آگنده بر پشت پیل
بهمدان جاپل بسته بر دو نیل

بمصر آمد و مصر مایز انوخت
باین خوبی کاران شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند

وزانجا برون شد بدریا کنار
پذیرفته یک چند انجا قرار

بهر منزلے کو علم بر کشید
وران منزل آمد عمارت پدید

از گنج و بفرمان بران مرزبوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم

برآبادی راه می برد رنج
بران یک چمن ریک میریخت گنج

بروزی که بود اتفاق وفاق
مهندس بباید اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار
بنا کرد شهرے چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت
همش جامی بازار و هم دابی گشت

باسکندران شهر چون شد تمام
هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز مینو سرا
که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت غرش دراز
که آنجا رود مرد و کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم
جهان سر بسر زرد مهرش چو موم

بدان موم چون رغبتش خواستی
بکردی از و هر چه میخواستی

از آنجا بیونان در آمد ز راه
که پوشید گردون ز گرد سپاه

بزرگان روم آفرین هم ازان شدند
بران گوهری گوهر افشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند از و هر چه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند بال
که آمد چنان بازیی در چنال

مخالف شکن شاه فیروز بخت
بفیروزی آمد بتخت

ز فیروزی دولت کامگار
نشاط نوا نیکبخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج رنگ
بهر سو فرستاد بی درنگ

ز گنجی که او را فرستاد و بهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر

وگر بهره از بهره ور آنهاد
نه از بهر بیم و مدارا نهاد

گزیدند از غنیمت طرائف بسی
کز انسان نه مانند طرائف کسی

چو نوبت بسر بخش دارا رسید
شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
که آیین آن خدمت آرد بجای

گرانمایه مردی که باشد غریب
ز مرکوب و جوهر ز دیبا طبیب

ببردند از طبقهای زرین خشک
بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی حرمن از سیم ناسوده تخته
یکی خانه کافور ناساخته

زعود و کره بارها بسته تنگ
که هر پاره زو بود صد من نهنگ

مرصع جواد وار بسی تیغ گوهرنگار
نمطهای زرافه آبدار

کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمتگری تیزدست

همان تختهای مکلل زعاج
بگوهر برآمود با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست
ببالا و پهنا چو پیلان مست

زگوش بریده شتر بارها
زسرهای پرکار خنجرگذارها

زپیلان پیکار صد نده پیل
که رزم جوشنده چون و دیل

بدانسان گرانمایهای سره
فرستاد با قاصدی یک سره

چو آمد فرستاده راه سنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوه هیدوار از نزلی چنان
حسد را ببرد تیز ترشد عنان

پذیرفت گنجینه بیقیاس
پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه برجای خود پاسخی ساز کرد
درکین پوشیده را باز کرد

فرستاد این پاسخ سرسری
نه پوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او
نهانی نهید اشت آزار او

زفیروزی دولت جاه خویش
نبودش سرکین بجز خواه خویش

زهر شوخ خیره ترکتازی نمود
که رومی بزنگی چه بازی نمود

زهر کشوری قاصدان خواستند
باین چیرگی تهنیت راستند

درطعنه بر رومیان بسته شد
همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو خاجر نوازی کند
بتندار دها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی — بنوبت درش افکند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است — بمن ده که داروی مردان می است
مغی کوست حلوای هر غم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش منعمون سکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیرزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود نا گزیر — کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ — ترنجی بدستم چو روی چراغ
نه بینم کسی از هوشیاران دست — که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان — گریزم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ — برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیرفته شد آسایش خواب را — روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست می نوش کرد — سرود سرایندگان گوش کرد
بنوحه می زشه دور تا وقت خواب — مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت — وزان بهسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورد روشن برروز

بآیین پیرانش فیلسوفان هر
جهان را زداد و دهش داد بهر

ارسطو بسا غرفلاطون بجام
می خام ریزنده چون خون جام

مغنی سرایندهٔ بربانگ رود
بنوروزی شه نوآیین فروز

که دولت بناها جوان بخت باش
همه سال با افسر و تخت باش

گرو گن بعشرت بدجام را
گرو گیر کن باد و خام را

نشاط می ارغوانی بده
طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست
بر و بوم شادی بباید نشست

چه تدبیر شمشیر گردی تمام
برآرای مجلس تبر کیب جام

جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت
نگیرد جهان بر تو این کار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
چنین است باقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم ترا است
بدولت درآویزگان هم ترا است

شه از نصرت مصر تاراج رنگ
بچهره درآورده بود آب و رنگ

زیونان گردن شمن آسان گرفت
حساب خراج خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه داد از نخست
همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که زور جوانیش بود
تمنای کشورستانیش بود

کمر بند ایرانیان سست کرد
بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند
بگیرد درختان بسی در گزند

به نخجیر شد شاه با یک فرکش
همه او خوش دلش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت
ز هر سیکرد نخجیر بر کوه و دشت

فلک از ارمیشد سری پر شکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از بسی گونه بر وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ
بآیین کبکان جنگی بجنگ

که این فرّ از ما بنقار خست
که این بال از ما بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگ
همیکرد در هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان دراویختند
ز نظاره شاه نگه نیختند

شگفتی فرو ماند آن شهریار
که در مغز هر خان چه بود و انچه نیست

یکی را نشان کرد بر نام خویش
بران بست فال سر انجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد
بران فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور دران داوری
زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار
که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید انچنان حال را
دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامان شد و کبکی ظفر یافته
پریده از بر کبک سر تافته

سوی دشت کوه پرواز کرد
عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب
ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پیروز ایزد پیروزی خویشتن
نبود ش بهانا غم جان و تن

بدا نست کاقبال یاری دهد
بدار ابر بش کامگاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار
شنیدم که بود اندران خارہ کوہ
که پرسندگان رنج و بیداد خویش
صدائی شنیدند از کوہ سخت
بفرمود شہ تا یکی ہوشمند
که چون در جہان ریزش خون بود
بپرسید پرسندہ نغز فال
سکندر شود در جہان چیرہ دست
صدائی برآمد ز کوہ آنچنان
ازان فال فرخ دل خسروی
بخرم دلی ز انطرف بازگشت
ببندید بیرنگ بست با انجمن
سخن را نداز اندازہ کار خویش
که چون من بہ نیروی گیتی پناہ
گر ایدر رہا خوارگان چون نہم
بدارا چرا داد باید خراج
گر او تاج دارد مرا تیغ ہست
گر او لشکر آرد بہ پیکار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست

بباشد بسے عمر او پایدار
مقرنس یکی طاق گردون شکوہ
خبر باز جستند از راہ خویش
بدانسان که بودی نمودار بخت
خبر باز پرسید ز کوہ بلند
سرانجام اقبال شہ چون بود
که چون می نماید سرانجام حال
بدارای دولت دراز بگست
همان نکتہ کو گفتہ بدار گفت
چو کوہ قوی بایدت زیستن
سوی بارگاہ آمد از کوہ دشت
چو سروی دیسان چمن
ز پیروزی صلح و پیکار خویش
بگردون گردان سائم کلاہ
بخود بر چنین خوابی چون نہم
گر او کم ندارم نہ گوہر ز تاج
چو تیغم بود تا جم آید بدست
نگہدار من بس نگہدار من
که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسد — زیاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را — پراگند گی آرد انبوه را
امیدم چنان است بنیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصیدگاه داراشدن — بجز نیروی آشکارا شدن
شمار زیرکان از سر نا کوری — چه گویند چون نباشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده دانا چرست — وزین هر دو آمیزش گوهرست
چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو فی آنکه نیروی بینش بتست — برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش — زتخمی که کاری برومند باش
بکام تو باد اسپهر بلند — زچشم بد انت مباد اگزند
نشست تو برگاه فرخنده باد — سران جهان پیش تو بنده باد
چو پرسید ازما بفرهنگ رای — بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب — که شه برمخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد — بر و تیغ تو کار تنگ آورد
زدست تو یکسر تیغ بر داشتن — زد شمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قربان نمازی کند
زدارا نیاید بجز نامی نوش — گراید بتو خوش آید بجوش

پاک وصفات خود نست
یعنی چون گوزنی با شیر
بازی کند زمین بر سر
قربان شدن آن گوزن
جاه اصفهان تنها پدر آن گوزن
از قبیل نمودن جای قربان
گشتن ست ارش و بعضی
شارحین فاعل نمازی کند
گوزن را قرار داده اند
و زمین جای اضافت
مقلوب بطریق تضاد

تو زو بیش در لشکر آرایستن
خراج از زر یونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان رنگ
تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرور است
فرشته دگر آدمی دیگر است

تو شمشیر گیری او بیم گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او دست بیداد گر
تو میزان زر او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی می کند
تو نیکی کنی او بدی می کند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه
زنیکان ندارد کسی نیکخواه

هنرمند گردد همه از تو کسی
که مادی دراورد بیازار تو

نیارد زشکرهای پدرام تو
برارد بهفتم فلک نام تو

نگیرد تا کند باطل از حق گریز
نگیرد تا کند باطل از حق گریز

کلاهداری کن سرتخت شان
کز دولت بملکست نصرت بمال

نباید که بیند ترا این خیال
وگرنه همه آدمی آدمیست

سری کز دل مردم از مردمیست
سران شد که مردم نوازی کند

ز سر آدمی سرفرازی کند
که دهان نوازست در صید گاه

دد و دام را شیر از انست شاه
بزنجیر و قفلش کنی پای بست

جهان خوش بدان نیست کاری بدست
گز بینش ستانی بدانش دهی

ز عیش خوش آنگه نشانش دهی
کس آنرا نباشد که ناکس بود

جوانمرد پیوسته با کس بود
همه کس دهندان گندم بوام

با کس که او را خمیرست خام

بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او گنجدان شد تو گنج بخش

بکین خواستن تیز هم شمشیر بود
ز شمشیر تو خون شود خارهٔ سنگ

که بودند چون او بسی در خیم زشت
بجز سر چه در دایت اندر خلند

ازین قطرها هم تو دریا ستوه
ز آهو بره عاجزی کی کند

سیه مار کی روی تابد ز مور
بفرو جگان دستبازی کند

همه خاکیان خاک راه تواند
خلل خصم را مومیایی تراست

تو داری درین داوری دستبرد
تو غالب تری گر سخن بر رسی

بوقتی که با قوت جنگ بود
دران فتح غالب ترا یافتیم

درین هم تو ان بود فیروزمند
حساب جهانگیری آورد پیش

فیروز بود آن نمونش بفال
شه از نصرت ره نمایان خویش

همان در حروف خط هندسی
پلنگر که لشکر کش زنگ بود

بمغلوب غالب چو بشتافتیم
چو فیروز بود آن نمونش بفال

شه از نصرت ره نمایان خویش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — به نیک اختری فال از سر گرفت
مبفگن خندگی فال زن باده سال — که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کار و رد حال بد — مباد اگسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن نعل پا کوده را — بیار و بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد — همه مرد و زن پیش تختش نهاد
چو می نهد رسم و بنیاد ها — ز دولت به بیکی کند یاد ها
سر از کوه نیک اختری بر زند — به نیک اختری فال از سر زند
بهنگام سختی مشو ناامید — گزا بر سیه هارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سود مند
نفس به گزا میدیاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور ربا بروی خویش — در آینهٔ فتح بین روی خویش
گزا رندهٔ نقش دیبای روم — کند نقش دیبا چه را همنوم
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آئینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز — بآن روشن آئینه آمد نیاز
بفرمود آئینه پیش از و ساختند — بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند — ز رو نقره در قالب انداختند

چو افروخت چندین غرض سنجیت ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شویم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه است و هم غول راه
جهان دام خویش از تو نگسیرد — بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم انچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگ بما برگذر کرده گیر — همان گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن بر این خاک دل — که گردد گنج قارون فروشد بگل
ازان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست — که ماند از قضای تبرزن درست
گزارش کن این گفت کان شاه فیروزبخت — چنین گفت کای شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهم — بر اسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی — گهی بر همیکرد و گاهی سهی
حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او
بهر نیستی کامد از بانگ چنگ — سخن شد بسی بر نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه می فشاند — مهندس درختی در دمی نشاند
درخشان شده می چو روشن درخت — قدح شکرافشان دمی نوش بخت
بباغ نیوشندگان سرگران — ز نوش می آسیمه سر شاکران
سر شسک قدح ناله ارغنون — روان کرد از دیده هر دو خون

زهی زخم گرز خمه چون شکر
شود رود بار خشک بدو رود تر

دران بزم آراسته چون بهشت
گل افشان ترا زباد اردی بهشت

سکندر چها بخوی فرخ سریر
نشسته چو بر تخت خرم بدر منیر

زدارا درامد فرستاده
سخنگوی روشندل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان

زدارا درود آوریدش نخست
نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر تخت و تاج
زور گاه ما واگرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خط پرکار ما

همان رسم دیرینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت
زتندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت تلخی سخنهای سخت
چنانچ گوید خداوند شمشیر و تخت

گر او در خور رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند
زدوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با او درازه بود
نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین
زبان گوشتین ست و تیغ آهنین

نباشد بخود مهربان کسی
که گوید هر انچه آید ش بر زبان

گر آزنده پیری کیانی سرشت
گزارش چنین کرد زان سر نوشت

که وقتی که از گوهر تیغ و تاج
زیونان شدی پیش دارا خراج

وزان گوهرین گنج بن ناپدید
بدی خانهٔ زر چنان آفرید

منقش یکی حصر وانی بساط
که بینندهٔ را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد

زبونان شد فخر و آئین و ساز
که نتوان شد فخارت از تند شیر

شد آن مزع کو خایه زرین نهاد
رها نه دگر گونه آئین نهاد

سپهر آن بساط کهن بر نوشت
بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردد یکی بر نیاید نفس
بشمشیر با من بخنگوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر زن
نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پاکباکی که بر دوختم
عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه
رها کن مرا در چنین گوشه

برانم سیه گه عزم آورم
بهم نیزگی با تو بزم آورم

بیک سو نهم بهره از رزم را
بپوشش آورم کینه گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بریدم در فصهای تنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردن کشان را سر انداختم

کسی کاو مغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر بابد نه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن
بدین پایه بابد زمن بایه خواست — بدین پایگاه مرا تا کجاست
گر گردن بشمشیر من خاردست — غرور جوانی بران آردست
خرابی میاور در ایران زمین — مبینگیز فتنه میفروز کین
نگین ناسپاسی آن مال و گنج — ترا ملک آسوده بیداغ و رنج
قلم در کشد اندیشه خام را — مسوزان بخود کامی ایام را
چنان باش با من که با شاه شاه — زمن آنچه بر نابد انرا مخواه
سخنهای خود را فراموش کرد — فرستاده کین جوی استان گوش کرد
شتابنده چون برق آتش فشان — سوشاد شد داغ بر دل کشان
کز و سر و بن راه و تا گشت پشت — فرو گفت پیغامهای درشت
یکی بود باش از جگر بر کشید — چو دارا جواب سکندر شنید
کزان شد نیوشنده اروی زرد — بتندی یکی داستان یاد کرد
که با شکر اندک یارا بود — که بی سکه بر نام دارا بود
که افسوس بر کاچ چرخ بلند — بخندید و گفت اندران شهر خند
که اسکندر آهنگ دارا کند — فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که باشد که با من شود هم مصاف — سکندر نه خود گرچه بود کوه قاف
کم از قطره دان پیش دریای آب — چنان پشه را با سبکسار عقاب
فرستاده دو شد بچشم در راه او — سبک قاصدی را بدرگاه او
قفیزی پر از گنج با شکرو — یکی گوی چوگان بقاصد سپرد

ورآموختش از آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سپهروم شد قاصد تیز گام
زره دار را پذیرفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افگنده در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بچربی سرآغاز کرد

که فرمان و هان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرماید شاه پیروزرای
که فرمان فرماندهٔ آرام جای

سکندر بدو گفت کاین عذرخواه
پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام

تماشا عیکه ز بنگه خویش داشت
برآورد و یک یک فرا پیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد

مجوگان و گوی اندر آمد نخست
که تو طفل بازی باین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کجخ ناشمرده فشاند
کز این پیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند
وزین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر کو گریزد ز پیش
بچوگان گشادن نیاید بخویش

مگر شاه ازان نرم او چوگان بمن
که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس
بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه مارا سپرد
بدین گوی خواهم از و گوی برد

این گوی که دارا بمن داده بود ظفر خواهم یافت و دست بردن نمالب آمدن

چو زنگونه کرد آن گزارشگری
بگنجد درامد در داوری

فرو ریخت گنجد به صحن سرای
طلب کرد مرغان گنجد رهای

بیک لحظه مرغان در و تاختند
زمین راز گنجد پر و خاستند

همه بسته گفتا درین همهمان
چو روغن که از گنجد آید برون

اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه
مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد
بیاد اش گنجد بقا صد سپرد

که شه گر کشد لشکری این چنین
سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت
بپشت خر خویش بر بست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را
که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد وزایرانیان یاوری

زمین آهنین شد ز بغل ستور
همه سنگ در سای آهن سگاف

فرومانده عقل از شمردن بگفت
بنه صد هزار آمد اندر حساب

همی موج دریا زند کشورش
کجا او شد آن بوم و آن بوم خواه

صبا را شد از گرد او پای کند
بجوشید دریا بلرزید موم

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

علف ورزمین گشت چون گنج گم
زنعل ستوران پیکانه سم

پی شاه گر آفتابی کند
بهر جا که آید خرابی کند

بیاساقی آن اوتاق روح بخش
بکام دلم برفشان چون درخش

من اورا خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برابر بلند
که در کار عالم بود هوشمند

به بادی نه پیماید این راه را
نگهدارد از ذره بیگاه را

نیندازد آن آلت از بار خویش
کز و روزی آسان کند کار خویش

میفگن کوکل گرچه عار آیدت
که هنگام سر بالکار آیدت

خری بر گریوه زنی شخته بمرد
که از کاهلی جبل با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود اگه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند در نهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا درآورد سیل

شبیخون دارا درآمد زراه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده لغت بذخواه است
شب و زر تغافل شد انجا که هست

بره شاه اگر یک شبیخون کند
ز بلکش همانا که بیرون کند

سکندر رنجیده دید و داد پاسخ جو آب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن
بزودی نشاید ظفر یافتن

شه و هندوی دیگر آغاز کرد
که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آخر ز اشمردن توان در قیاس
کسانیکه هستند لشکرشناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند چرم صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند
پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد بهمی هر زمان
که آمد بروم از ژرفهای دمان

سکندر چو دانست کان تیغ و تیغ
به تندی برارد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنج و روم و روس
شمار آر سته لشکری بی فسوس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام نام اوران

خبر داد عارض که شصد هزار
برامد دلیران معرکه سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بمهر ملک نرم کردند موم

سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار

که آمد ز بیرش ز صلح و ز جنگ
کمر بست بر جستن کارزار

اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی ز ما بر نیارند نام

قلم درکش آئین بیداد را
کفایت کن از خلق فریاد را

زخصم تو جویان مملکت گشت سیر
بخصم افگنی پای در نه دلیر

تبوری چنین گرم در بندبان
ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای مارا سرست
ولی کو کمین داوری برترست

تنای شه را که برهم زند
گر از هر دو باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت همنبرد
که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدار و از رزم تخت کیان
بخونریزی اول نه بند میان

سکندر چو در حکم این داوری
ز لشکرکشان یافت آن باوری

بدستوری رخصت استان
بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار
بدست آمدش طالع کامگار

بفال همایون بترتیب راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروزجنگ
میان بسته برکین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست
بکشورکشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پرنیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان بازجست از فرش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود
فلک دستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش
به منجوق برزد پرند بنفش

حصنور بستوری ریخت ارش
بخون جگر یافته پرورش

بر و اژدها پیکرے از حریر
که بیننده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد سر چتر کلاه
چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری
بشد سر بر چنان اژدها پیکری

جهان گر ز آشوب خود گرد ناک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گر به گون خاک تا چند چند
بشیری نوان گردنش گرگ بند

جهان یک نواست پیچیده سر
در و گاه جامه ابود گه جگر

فلک بر بلندی مبین فی مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته برین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بر بسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه

به از پرده خود حصاری کنی
بسخا موشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش تو به سوز
بآتشگه معغزمین بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار سکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک فی سند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد تا ازان است بتا
که همسایه گوی دانا بخرد دست

چو در کوی نا بخردان دم زنی
به ارد استان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد
که گردون زد هقانی آزاد کرد

تو نیز از منی بر گذر دون و بیش
ز گردون نخ نان بر نیاری خویش

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش
هم از بود خود سود خود برتراش

بمهمانی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن سایه برگ

چو پیله ز برگ کسان مخز رد کاز
همه تن شد انگشت پیمانی کرده باز

گزارش چنین کرد با بخردان
گر از زنده پیری هم از موبدان

که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز بوم
که آمد برون از دهائی ز روم

پیر خاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهان نسوز بود

از و بوم و کشور بیکبار گی
ستوده آمد از ستمگار گی

ز دارا پرستی نشان خاسته
بمهر سکندر میارا سته

چو دارای دریا دل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران و شندل و رای زن
بر آراست پنهان یکی انجمن

ز هر کار دانی برای درست
دران داوری چاره کار جست

که بدخواه را چون دم آرد بچست
پل چرخ را چون کند پای سست

چه افسون در آموزد از رهنمون
که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ فیروزش دیده بود
ز پیروز چنگیش ترسیده بود

یکین تکیه بر زور بازوی خویش
بر انش مسیار کز کین آورد
اگر تیر هم شیری بفتیدز شیر
بناموس باید جهان داشتن
برون آرش از دعوی همسری
هران جو که بازر بود هم نیاز
مسا شیر درنده و سهمناک
چو با کژدمی گرم کینی فتال کنی
بپندگیش ادان پیشه نیشدار
جهان آنکسی راست کو در نبرد
گسسنه چو با شیر خاید کباب
بزرگانه گر هست فرزندزن
چو شد جامه بر قد فرزند راست
چو بالا برآرد گیاه بلند
زپند بزرگان نباید گذشت
که چون آزموده شود روزگار
سگالنشگرے کو نصیحت شنید
شه از پند آن هر دو با لوده مغز
ولیکن نگشت آتش گرم را

نگهدار و وین ترازوی خویش
سبکاهن باآهن کمین آورد
نه رون اشتری مغزش آرد بزیر
وزانجاست ایت برافراشتن
گرین پایه باید کند سروری
بزرخ زر آرندش اندر شمار
که از نوک خاری درآید بخاک
مبین خرد اگر خرده بینی گنے
که نمرود را گفت سرپیش دار
پی مرد بگذاشت بر مسیح مرد
بفربه ترین لقمه آرد شتاب
که هم جامه گردد شود جامه کن
نبا ید گر مهر فرزند موست
سهی سرو را باشد ازوی گزند
سخن بر اورق در نباید نوشت
بیاد آیدت پند آموزگار
درچاره را در کف آرد کلید
هراسان شد از کار آن بای لغز
بشر کو چکے داشت آزرم را

شد از گفتهٔ رای زن خشمناک — به پیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره خشم سر بسته را
بغضب درامد
ز رو دید چون اژدها در تغور — نخستین که دو را فتد از سنگ زور
لفظ فرگفت
که در من چه بزم آهنی دیدهٔ — که پولاد اورا پسندیدهٔ
نمانی بمن مردی اهل روم — ره کوره آتش برای بموم
بکه برگ ساکن کنی باد را — هراسانی از بید پولاد را
عقابان بیازی و کبگان جنگ — سر نازنینان درآید بسنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمر بسته چون آب سی
دلیری کند بر من آن نابلر — چو گور گرازنده با شیر نر
سرش لیکن آنگه درآید زخم — که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان گرز فشرم — چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بوطه
نه چون تیغ و خایه مزغ سخت و گران — نه چون تیک و خانیک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال — شود با بزرگان چنین بدسگال
با ول
قدح دروی آرد به پیش — گذارد شکوه من و شرم خویش
بنجود
بنجود ننگ ار همنونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار — نخواهد نهنگ از و زخم زینهار
ز رومی کجا خیزد آن ست زور — که کشتی برون اندر آب شور
بشور اندر او رنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برارد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازو نیاز — که شیر زیان آرساند گزند
ز شیران بود در دهان آنوا — نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گرمایه داری کند — چو لنگی ست کو راه داری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز نیک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ نبوئی کند — خر پیر با او چه نوئی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتاد نیش هست گو برخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز — بسوزاد مغزش بسر سام تیز
به بینی که فردا من پیل زور — سرش چون سیارم بسم ستور
که باشد ز بونی خراج آورے — که همسر بود با بلند افسرے
نشیننده بر تخت گاه کیان — منم تاج بر سر کمر در میان
گرایاره گرز گفتگو — زمین جای آیا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خرتر ز میان کی خزد
من از تخمه بهمن پشت کے — چرا ترسم از رومی سست پے
ز رومی بین تن درع اسفندیار — بر او زنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه — بر و روز روشن نگردد تباه
وگر کشتی آرد بدریای من — سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم — ز خاکش ستانم بابش دهم

از آن ابر خاصی چنان نیزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب

بستیزند چون دستانی بود
شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد
که تا رخت خر بنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سر بلند
منش بازو در گردن ارم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد
ز گستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن
کمندی بکوهی درانداختن

چرا غی بصحرا برافروختن
فلک را جهانداری آموختن

مکش خز بباد نیشه خویش پای
که هر جوهری را پدید ست جای

قبا گونه در خورد بالا بود
همانا که دزدیده کالا بود

ترا فترت پیری از جای برد
کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیری کهن گردد از رده بشست
نیارد عصا به که گیرد بدست

ز پیری نمونه شود پای لغز
فرامش کاری در آید بمغز

ز پیران دو چیزست باز ست ساز
یکی دانش و آن یکی در زمان

جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون سد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن
که بیوقت برنا ورد نارین

خروشی که بیگه نوا برکشید
سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سراری بسر
زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر بی زبان نکو بجون تر بود — به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کام داری کند — چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش — نفس برمزن جز بهنگام خویش

زبان ترازو که شد راست نام — ازان شد که بیرون نیاید زکام

چو از کام خود گامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسیار گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان باید ش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخن گوی — نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سخته نگویند سخت

چو زانگونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد ان چیر شد عذر خواه

خطر هاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزند چهر — بفرزند خود بر نیازند مهر

همانا که پیوند شاه آتش ست — با تش در آزد و رویدن خوشست

نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خالی کند راه را

نصیحتگری باید اندر زمرد — بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحتگزار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارائی دور آنکار تو ئی — مخالف چه باشد که دارا تو ئی

که باشد سکندر که آرد سیاه — ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا آفرین کلاه آسمان نهیست — ستاره چراغ تو افروخته است

کلونی که با کوه سازد نبرد — بسنگی توان زورِ بر آورد گرز
درخت کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار
چو گردد دوزد دولابه تاک سیر — رسن باز در گردن آید بزیر
کدو میست اگر دن افراخته — زساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه — وگر بار دارد اوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ — پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سر پنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابرو خویش بر گوشه نه — که در گوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر — که در کارگر می نیاید بکار
چراغ ار بگیری بفیروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور — نباشد زمان تا دهان راه دور
شکیب و ره و بند هر کار کید — شکیبنده رنج پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تگ و فیل در تاختن
بسا رود کز زخمه گردن شکست — که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تبه افزون کنم — حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی نغز این نکته دهقان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز — نشد نرم دل از ان سخنهای نغز
دران تندی آتش افروختن — گزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکاغذ آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا بد و کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت — سخنهای از تیغ پولاد تر
سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پیرداخته — بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان — زدارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب تاغ چهر — ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا باسکندر تهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد داد بخش — که مارا ز مهر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک — منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی — گشنده بخش و بسیار بخشودنی
از و مهر زمان روح را مایه — خرد راد گر گونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج — نه سنجید هامید هر کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن — جز او جاسکی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سیمی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد بر و حکم نیست — که جان دادن و کشتن او گیر نیست
درود خدا باد بر بنده که — که افگنده شد با سر افگنده
چه سود است کین تخم ناحق شناس — کنند آفرین بر نفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود
مکن داستانی ز دان شیر مست — که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل نا پخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو
چو گیرد دم بوئی یار خوئی کنی — که با اژدها جنگجوئی کنی
اگر کردی این خوی یاران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر پرستا و ژند — بخورشید روشن بکرخ بلند
بروم اگر آرام گیرد سیاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه
بیزدان که آهرمنش دشمن ست — بزردشت کو خصم اهرمن ست
که از روم و رومی نمانم نشان — شوم بر سر روم و قاتل کشان
ترا آن به ای سرور رومیان — که بندی چو مهدو بخدمت میان
گرفتم همه آهن آری ز روم — در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخنجر دلاور ترگ — کجا باشد آن ترگ با بید برگ

مگر تیر ترکان یغمای من
نخوردی که تندی بغو غای من

سری کو که نیرنجش دارا کنی
به آرایش دارا مدارا کنی

کمان شکنی پر ز پرویزنی نشتر
زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوشش من
مباش ایمن از خواب خرگوشش من

بخه گوش خفته مبین زینهار
که چندانکه خسپید دزد وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت
که خرگوش باماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام خوی
کنم پخته گر دم آرد هم جوی

وگرنه چنین مثل است باشد که شاه
به ار وقت خواری در افتد بچاه

بدو جز به ازما بگیرینه را
قلمدر مباش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر گینه دوخت
خم و پشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن
تو در رخنه تا شبی دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای
ندارد دو پرنده بر پیل پای

بملک خداداده خرسند باش
مکن زاهنی جنگ شیران تباش

بگلبانگ تا تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد

بشاخ از انجمن کاجگم آمد فراز
فرشته در آسمان گرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی
زفرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کارسازی کند
ستاره بچان که بازی کند

ز خاک که بر آسمان افکنی
سر و چشم خود را زیان افکنی

منم شیر دگر شیران پادشاه
سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی
کلاه تشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران آردت
که گردون بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست
بسا گردنان اکه گردن شکست

مرا زید از خسروان عجب
سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان و از بهمنم

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گر گینه پوشد بجای حریر

نشاید خرید افسر و تخت را
نه دارنده نتوان ستد بخت را

اگر اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از بادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد که کار زار
دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازو بهمنی
که اسفندیارم بر و مین نمی

نژاد منم دیگران زیردست
نژاد کیان اکه آرد شکست

دراند ازهٔ من غلط بود کی
که بازوی بهمن نه پیمود کی

خداوند ملکم بپیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای
زجایم مبر تا بمانی بجای

بتندی بغارت برم کشورت
بخواهش دهم کشور دیگرت

من از سا کنی هشتم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم — اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نجنبد زمین — همین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار — بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب — سزای بشسته نویسد جواب
دبیر فسلمون قلم برگرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی بشست آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامه دلنواز — رسانده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه بر شه کشاد — ز هر نکته صد گنج را در کشاد
فرو خواند نامه ز سر تا بن — برآموده چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار
ازان می کزو شادمانی کنم — اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامه سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک — برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند — کشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و نجهان بی نیاز — بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر — کمر بست گردش ز گردان سپهر
نیایم زمین را ز شبنم کشید آب — برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوندی نسبت بندگی
یکی گوینده مانندهٔ هر یکی ست
قوی حجت از هر چه گیری شمار
مر او ترا مایه باید نخست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان
فرشته وشان او بر سیاه و دشت
دل و دیده را روشنائی از اوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر
مرا گر کند در جهان تاجدار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت
خدایا دلت این چیره دستی که هست
سپاس ضعیف کن که بر ناسپاس
مبادا بهشیاری و بیهشی
مرا گر خداوندیاری دهد
توانم که گردون فرازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت
نخواندی تاریخ جمشید شاه

نه پیری درونی پر اکندگی
همه هستی از ملک او راند کیست
بری حاجت از هر چه آید بکار
که تا زو بسازیم چیزی درست
بدیه یافتش عقل را تاب نیست
دل از زو اغداران تسلیم اوست
بحکم آشکارا بحکمت نهان
از و آمدن هم بدو باز گشت
مرا و ترا پادشائی از اوست
خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
عجب نیست از بخشش کردگار
نه از ما در آمد نه تاج و نه تخت
مشو با خدا دار گان چیره دست
نگوید ثنا در ایزد شناس
کسی را ز فرمان او سر نتافت
عجب نیست گر پشه یاری دهد
بشمشیر باشد مرا همدمی
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
که آن اژدها همچو فرمان برد

فریدون بآن اژدهایاره مرد ۱
بدارندهٔ آسمان وزمین ۲
خدائی کزو هرکه آگاه نیست ۳
برآورد نیاکان پیشین ما ۴
بضعف براهیم ایزدشناس ۵
که گر دست یابم بایرانیان
نه آتش گذارم نه آتشکده
چنین رستم پاکیزه راه راست
برین مشک خاشاک نتوان نشاند
کسی رست خرما ز نخل بلند
بباستان گلی رست گردن فراز
ز گوران سرفراز گوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر
دو شیر گرسنه ست و یکران گور
دو پیلان خرطوم در هم کشان
تو مردی و من مرد و وقت نبرد
من انگه عنان باز پیچم ز راه
چه پنداشتی در جهان نیست کس
بهر زیر پی کی شتابنده ایست

هم از قوت اژدهائی چه کرد
کزو مایه دارد جهان وهمین
خرد را بآن هیچ در راه نیست
که بودند پیغمبر دین ما
کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
برم دین زرتشت را از میان
شود دهر دوازدهم آتش زده
ره ما و رسم نیاکان ماست
که بوی خوش مشک پنهان نماند
که بر نخل خرما رساند گزند
که بوئی و رنگی دهد دلنواز
که با نخلبش دست زوری بود
که دندان و چنگش بود تیزتر
کباب آنکسی رست کو رست زور
زهر دو یکی برد خواهد نشان
بمردی پدید آید از مرد مرد
که یا سر دهم یا ستانم کلاه
جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر منزلی راه یابنده ایست

بیاموز تدبیر و رای و فن
بیاموز تا چون بود رای زن
بیاموز تا چون بود رای زن
بیاموز تا چون بود رای زن

ز زنگی نه آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن اکنون که کشتی بازگرد / که مردم نیازارد از نیکمرد
نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افگندی از سلسله مار سر
بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری بلی نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغزن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست / بیک سنگ اگر درربایی شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / برآرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ما کی بپایان رسد / بدو دست جنبنده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی و توئی در میان آمده
جز این با منت هیچ درخواست نیست / که دریات از دو من راستیست
بهم سنگ خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج

اگر من سنگ و آبی دهی در جواب
چو کوه افگنم سنگ خود را و آب

زره پوشم از تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام زاشتی و زنبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی درامد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد دران کار سست

ز راه و ره لشکر به پیکار تنگ
برا راسته یک بیک کارزنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پس شیر گردون رها

بجنبید چون بشنید باشکوه
چو از زلزله کالبدها ی کوه

رسیدند لشکر باشکر فرانه
زمانه درکینه بگشاد بازه

زمین جزیره که آن وصلست
خوش ار امگاهست خوشبو گلست

مصاف دو خسرو دران مرز بود
گزا شوب شان کوه در لرزه بود

همه زار بجویند زان خسروان
نتوان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای تا چیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

غرامیدن لاجوردی سپهر
همان گه بر برگشتن ماه و مهر

بپندار کز نهر بازیگریست
سراپرده انچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرامی مرده از خانه برون نهند — گر آید اقبال بر سر نهند
گزارندهٔ نیک و بدهای خاک — سخن گفت زان پادشاهان پاک
که چون صبح راشاه چین بار داد — عروس عدن در بدیبار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف — دو پیکار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بسته کوشنده را دست و پای
دو رویه بساوند در جای جنگ — نمودند در پیشد رستی درنگ
بگردد میان صلحی آید پدید — که شمشیر شان بر نیابد کشید
چو بود از جوانی و گردد نکشت — همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بر دباری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر بر تافتند
درآمد بغرید بین آوازکوس — فلک بر دهان و دل مرد بوس
شغبهای آئینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد از بانگ ترکی خروش — که از بانگ ترکان برآورد جوش
برآورد خر مهره آواز شیر — دماغ از گلو آب از دم گاو دیر
خروشی که از مقرعه خاست — برون رفت زین طاق فیروزه راست

ز بیشه برون رفت شیر ژیان — ز دیده نهان گشت آهوی چین
ز بس گرد کز دشت برخاستی — ز خورشید روشن نیاراستی
ز بس نیزه کز دست بگرفتند — ز بس تیر کز شست بگذاشتند
ز بس تیغ کز بر کشیدند تیز — ز بس گرز کز دست کردند خیز
ز بس خنجر کز کمر بر زدند — ز بس تیر کز چرخ بگذاشتند
ز بس کز کمان تیر بگشاده شد — ز بس کز کمر تیغ آزاده شد
ز بس کز کمند اژدها بند بود — ز بس کز سنان کوه دربند بود
ز بس کز کمان تیر بگشاده شد — ز بس کز کمر تیغ آزاده شد
ز بس کز کمند اژدها بند بود — ز بس کز سنان کوه دربند بود
ز بس کز کمان تیر بگشاده شد — ز بس کز کمر تیغ آزاده شد
ز بس کز کمند اژدها بند بود — ز بس کز سنان کوه دربند بود

روان رو برآمد ز راه نبرد
ز هر ابر در آید بمردان مرد

زمین گشتی از یکدگر بردرید
سر اسپیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

زبس گرد برتارک و ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد
نم خون بماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند
گلو گیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفنط در هوا بستهٔ میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

زبس عطسهٔ تیغ برخود خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را ذهن باز کرد

صف میسره دست راست چپ
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست دشمن بدو
که پوشیده شد روی خورشید ازو

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سپاه و خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خارهٔ کوه
برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سوی بسو فوج مردمی خواستند

سیاست درآمد بگردون ز فی ‌ ز عیشم جهان دور شد زو شنی
زبس خون که گرد آمد اندر مغاک ‌ چو گوگرد بر خ آتشین گشت خاک
زشمشیر برگشته جائی نبود ‌ که در غار او اژدها جای نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان ‌ نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج ‌ دمین باز کوده بتاراج گنج
ز غرمین زنده پیلان مست ‌ گره در گلوی هزبران شکست
زبس تیغ در گردن انداختن ‌ نیارست کس گردن افراختن
بزرباپسر کین برآراسته ‌ محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده ‌ نجات از جهان خیمه بیرون زده
زبس خسته تیر پیکان نشان ‌ شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار ‌ که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه ‌ برآشفت چون شیر شرزه سپاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی ‌ کشاده برو بازو بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی ‌ سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش ‌ نزد بر سری تا نیندا ختش
زبس خون دمی دران ترکتاز ‌ هزار اطلس دمی افگنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز ‌ برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آورید بکوشش برون ‌ بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ ‌ کز و خصم را جان نیاید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب رانی بغضب رستخیز
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم برزند
دم مادیان را بهم برزند

بدارا نمودند کان تندشیر
بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند
گزان پهلوان پیل پهلو کند

بلشکرگه بدکه یکبارگی
برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای ولایت صوا
که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه یکسر و همه بیکسر زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکسر کابلی برتافتند
دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز
بدان جنگ ناورد جانرا غریز

به بندند بر دشمنان راه را
بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
ز هر دو جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش
زمین از بنه توده کردند ریش

سکندر در آن آوریگاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت

همیون بزد می فگند پیل افگنی
سر پیلبان شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان
گزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد
بزد بازوی تا بنده هور — ولیکن شد آزرده و زیر زور
بمویی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
ز آسیه زان دشمن بی هراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تا بدغنان — رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار کرد بخت امید و اس — پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست تیغ دبیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با همتا ازوی خویش
بنا سود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن مقابل (دراو) نیختن
بزد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
ز بون گشت رومی ز پیکار شان — اجل خواست کردن گرفتار شان
دگر ره بمردی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همید اشتند — غنیمت بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برامود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد او تخت عاج
فروشن از تیره شب تافته — چو آئینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمده — شد زار از خصومت ستوه آمده
بارامگاه آمدند از نبرد — زتن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیره گشت — که فردا بسر برچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته بترنج — چو روحانیان سر بر آورد ز گنج

سپاه ازدو سو صف بیاراستند — هزیران بتخچیر برخاستند
ببستند زور بازو نمود آسمان — بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درماند شکیب — که دست از عنان بافت و پا از رکیب
بدارا دو سر هنگ بودند خاص — با خلاص نزدیک و را خلاص
زبیداد دارا بجان آمده — دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند — بروکین خویش اختر کار کنند
چو زنگونه بازاری آراستند — بخون از سکندر رامان خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس — بدارا زما خاص تر نیست کس
زبیداد او چون ستوه آمدیم — بخونریز او همگروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن — زبیداد او ملک پرداختن
یک شب بکوشش نگهدار جای — که فردا مخالف درآید زپای
چو فردا علم برکشد دو صف — خورد نیزت مع پیاده شگاف
ولیکن بشرطی که بیدست رنج — بما برکشاده کنی قفل گنج
زنا شاه هریک راتونگه کنی — بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بآن خواسته عهد بست — به پیمان وران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش — کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن دُر بدست آورد — کز و خصم خود را شکست آورد
دران ده که بیداد دارا آمدش — کهن دهستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرزبانی شگفت — سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان یافتند از خداوند هش
خبر
که بر گنج شان کامگاری دهد
سخن نیز بد خواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زور برد
بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بزودی گرفتند مهتاب را
که او برد آن جوهر ناب را
دو لشکر کشاده کمر چون گره
شدند از نبرد آزمائی ستوه
بنزگاه خویش گشتند باز
پرزم و گهر رزم گرفتند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن
جهان از می لعل پر نور کن
مے کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برد او نیم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر داراه و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست
شتابنده در لعل در آتشست
دو روزه دران باغ اراسته
درو بندد ازین هر دو بر خاسته
در از دو باغ و بنگر تمام
زو گیر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلے خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج
که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشے
مگر کز پی رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کاه و هیزم نماند
گزارنده نظم این بوستان
سخن را ندهد بر سنت راستان

که چون آتش ز رویش گل بگشت
پر از دود و شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بربست پیرایه
شگفتی بنفشه بنور ثریا

طلایه ز لشکر گه هر دو شاه
شده پاس دار زنده تا صبحگاه

یتاقی برآمد شدن چون خراس
نیاسود دراج از بانگ پاس

بساخفته کز هیبت پیل مست
سر اسپیم هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی دراندر خواب

نیایش کنان هر دو لشکر پرآز
که ای کاشکی بودی امشب دراز

نگر کان درازی نمودی درنگ
بدیری پدید آمدی وز جنگ

بسگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برارد کلاه
پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی درمیان آورند

بازم و خشنودی از یکدگر
بتابند زان برتتابند سر

چو دارا دران داوری راه جست
دل رای زن بود در رای تست

سزاوار آشتی کس نشد رهنمون
نمودند آتش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی نیش خورد
بقائم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند عهد
که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای دارد دران ترکتاز

جنال و سر جنگ را پیش داشت
جزان خود که سر جنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مرد وار
رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دوست نزدیم تا راست ملک
وگر ما شدیم آن ما راست ملک

قیامت که پوشیده از راه ماست
بود روز هی آنروز فردای ماست

زاندیشهای چنین هولناک
دل لشکر غنود ندیا تبرین و باک

چو گیتی دررخشنده شب باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت مشت شرار
کلیچه شد آن سیم کاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراست از جغبه تیر خدنگ

زپولاد صد کوه برپای کرد
بپائین او گنج را جای کرد

چو برمیمنه ساز درگشت کار
همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین برفتیخ
پس آهنگ شد بر زمین جای میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چنان تیغ از بهر این روز داشت

بر آهیخت رزمی چو بارنده میغ
بگرگش ز پیکان ببارید تیغ

جناح سیه اگبردون کشید
سم بارگی بر سر خون کشید

گر انما یگانرا بداد انسان که خواست
بفرمود در فتن سمور دست راست

گروهی که پرتابیان ساخت شان
چپ اندر ازشه برچپ اندیخت شان

همان استواران درگاه را
گزینشان بود آیمنی شاه را

بقلب اندرون داشت ماجوشتین
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب و لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

بغرید چون تند شیر دلیر
درآمد برقص اژدهای نر

ز شور رزین ناله کرنای
برافتاد تپ لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم آبنوس
نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره خروش
بدریدز هره بپیچید ناف

زغرمین کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بدیرگ
گشاده بدو روزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش
فگند ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس و نعره طاس
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل ز بان از زنهای تنگ
براورد خون از دل خارسنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کو بسی طی بدآراسته
غباری شد از جای برخاسته

بازو درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیلگر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن

زبس خم پولاد خارا ستیز — زمین را شده استخوان زیر ریز
ز نوک سنان آخرخ دولاب رنگ — ز پرکار گردش فرو ماند لنگ
زبس بر دهن تاخ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لالهٔ زار
گریزندگان را دران رستخیز — نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته — گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان — زمین گشته کوه از بس افتادگان
نجنبد بجا بر خود هر کسی گشت شاد — کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حرمگاه — نه کس جز قزاگند پوشد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگ ما بنوه را کشن خواند
چو مرگ از یکی تن برارد هلاک — شود شهری از گریه نمناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور — نگریده کسی گو نبود نا صبور
زبس کشته برکشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد
بران دجلهٔ خون بامداد آفتاب — چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری — سبق برد بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر زا افگند — تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت زگیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد — بژوهش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود
که آتش ز دشمن برافگیختیم
دو سر هنگ غدر ار چون پیل مست
سپر دیم جانش بفتراک شاه
ور افتاد دارا بدان زخم تیز
بخنجر کشیدیم دور از گزند
درخت کیانی درامد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک
بر نجد تن نازکش از درد و داغ
چه خویشی بود با درد و داغ
کشنده دو سر هنگ شوریده رای
نیز و سکندر گر فتند جای
که آتش ز دشمن برافگیختیم
با قبال شه خون او ریختیم
سپر دیم جانش بفتراک شاه
سکندر چو دانست کاین ابلهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که پرخاستش عصمت از جان خویش
فرومیرد امیدواری ز مرد
که همسال را سر دراید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و جوی
دو بیدار دیشه براه اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب وان هیکلش را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمان افتاده دریای هور
همان پشه گردد بر پیل زور

Sikandar Nama Barmi

بیا بازوی بهمن برآسود ما — زره بین و زآفاق دامن فشان
بهار فریدون و گلزار جم — مباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سه بر داد باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد بیالین آن پیل زور
بصر مود تا آن دو سر هنگ را — دو گز زه خمیده خارج آهنگ را
بدارید بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده آه
بیالینکه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بر و پیش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ — همی آیدم از پهلوم بوی میغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان زو شکست
چه دستی که با ما درازی کنی — بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار ریدست که دارست این — نه پنهان چو روز آشکارست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن در کش از لاجورد

مبین سر و را در سر افگندگی
چنان شاه را در چنان بندگی

درین بندم از زخمت ای کردگار
بآمرزش ایزدی یار کن

زمین را منم تاج تارک نشین
ملرزان مرا تا نه لرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد
زمین آب و چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفته را رهگذر
که گردون گردان برآرد نفیر

زنان من اینک سد بیگمان
رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود ست کاین کار بود
تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی
کمر بندا و چاکری ساختی

وریغا بدارا نکردم نگاه
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا امر کیهم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم درین راه کم

نگر ناله شاه نشنید مے
نه روی چنین روز را دید مے

بدارا ی گیتی بدا ی رای زن
که دارم به بهبود دارا نیا ز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

وریغا که از نسل اسفندیار
همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود دست مردن نشاید زور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بزرویک من یک سر موی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که او رنگ شیر بهشتی
ز دارای دولت بماند بهشتی

چرا خون نگریم بر این تاج و بخت
که دارنده را بر در افکند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او
بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت
نه پنهان چو رود آشکارا گذشت

بیچاره گر چون نیارم توان
کنم نوحه بر بادِ سرو جوان

چه تدبیر داری و رأی تو چیست
امیدا زکه داری و همتیت کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
بیچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنیدان دم دلنواز
بسخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من
سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی زجان بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از نیش شست
بنجر شربت ما که بر نیش نشست

ز بس آبم سینه سوز درون
قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که دارا بر آرد شتاب
لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئی که سوراخ باشد نخست
بموم و سرشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد
یکی آورد دیگری میبرد

نه زر و نه ایمن اینان که دستند نیز
نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین بر و زمن راستی پیشه کن
تو نیز از چنین بر و زاندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار
بدین بر و زنشاندت بر و زگار

نه من بر زهمن شدم کاژ رو
بخار بدین سر نکر و ش رها

به اسفندیار جهانگیر گرو
که از چشم زخم جهان جان ببر و

چو بر نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده نسب کر و بر من د ست

تو سرسبز باو ابشاهنشهی
که من کر دم از سبز ه بالین تهی

چو بر خواستی کار زو ی تو چیست
بو قتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرز و دارم اندر نهان
برآید بافبال شاه جهان

یکی آنکه برگشتن بی گناه
تو با شی و بین داو ری داد خواه

دو م آنکه بر تخت و تاج کیان
چو حاکم تو با شی نیاری زیان

دل خو د بپر دازی از تخم کین
نپر و ازی از تخمهٔ مازمین

سو م آنکه بر زیر بستان من
حر م نشکنی در شبستان من

جهان و شنک اکه د ختم نیست
بدان نازکی د ست بخت نیست

بهم خو ابی خو د کنی ساز مند
که فر خ بو د گو هر ارجمند

دل و شن از ر و شنک بر مشاب
که با ر و شنی به بو د آفتاب

سکندر بد ید رفت ز و هر د و خت
پذیر فته بر خاست گو ینده خفت

که بغد اد را کر د بی کاخ و برج
کفن د و خت بر د رع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی بر ید
شبه ماند و یاقو ت شد نا پد ید

سکندر بران شاه فرخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد

درود پدر بر غویشتن نوحه کرد
که او را همان هر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار
طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندسان
برندش بجای نخستینه باز

زمهد زرد گنبد سنگ بست
همیاش کردند جای نشست

چو خلق گهش اینچنان ساختند
از و زحمت خویش پرداختند

تهمتن را قدر چندان بود
که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان تن
گریزد ز همخوابه خویشتن

چه اغنی که بادی درو دردمی
چه بر طاق ایوان چه وی زمی

اگر بر سپهری و گرد مغاک
چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور
چو در خاک شود افتد از آب شور

چنین ست رسم این گذرگاه را
که واگرد تا بد شد این راه را

یکی را دراورد بهنگامه تیز
یکی را بهنگامه گوید که خیز

نکن زیر آن لاجوردی بساط
باین مهره گهر با گون نشاط

که رویت کند گهر با وارزرد
کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود
بمرگ خود ش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح
مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار اتشی در جهان
جهان از خود و وارهان و ارهان

همه رچو پروانه آتش دوست
ولیک این کمن لنگ و این جوشن ست

خبر ای جوز میخورو بر جای جو
خبر افتاد و جان داد و خبر بنده رو

اگر شاه ملک ست گر ملک شاه
همه راه رنجست با رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دو
بهر غاری اندر چه دارد ز غور

زرا ز کیسه نو بر آرد خبر و بس
سبوی نوا ز تری آمد بجوش

کهن کیسه شد خاک زندان سکنج
که هرگز برون ناردت آواز گنج

که داند که این خرمه دام و دد
چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساخت
چه گرزنگشان را سر انداخت

فلک نیست یکسان هم آغوش تو
طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت باد دیوانه پستی نهد

شبانگه بنا نیت نارد بیاد
گلیچه چو گردون دهد باد باد

چه باید دمین خفت چشمه خراس
زهر جوی چندین بسیاس

چو خضر از چنین تیرگی روز گیر
چو هست آبجیوان چه خر با چه شیر

ز دیو و دیو مردم که دام و دد ند
نهان شو که هم صحبتانت بدند

بیابی گه گریز شبانان گرگست
ز نامردمیهای این مردمست

گوزن گریزنده در مرغزار
ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

نه گوهر بهر مردمی گشت سنگ
که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بگوئی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک اکلاه
هم از مردن مردمی شد سیاه

اظهامی بنجا موشکاری پیچ | بگفتار ناگفتنی برمپیچ
چو هم رشته خفتگانی خموش | فروخسپ و مینه در نه بگوش
بیا موزرا زین مهره لاجورد | که با برج سرخست بازرد و زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه ماه کلید | بآئین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین ترنج | درافگن بمغزم چو آتش بنج
می کز خودم پایی لغزشی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود | بمهدین آور زمهدی درود
مرا دولت از بهر آن خوانی بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
تنت آدمی زاد افروخته | جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری | زهم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد | ز تو پایمردی زما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو | که تا دانم آیم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دیار | ندارم نیازی جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام | بحکم بندگی با تو پیوسته ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش | زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کاخچنین گوهر سنگ بست
بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که بارای و تدبیر بود
به پیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای
نشودی مُوَفَّق سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست
بپرگار دولت چنین نقش نشست

که چون شد سر تاج دارا نهان
باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نوتا کهن
که آذرمانه سر بود پیدا نه بن

بگنجیت نه شاه پرداخت مند
زُر دریا بدریا دراندخت مند

سر تیز بخت سر ایرده و تاج و تخت
نسنجید آنکه آن بر توانند سخت

جواهر ز چندانکه آمد بدست
بیاورد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خواصهای لعل
طرائف کشانرا بفرسود نعل

همان تازی اسپان بازین زر
خطائی غلامان زرین کمر

ز در و بلور کانه بیش از شمار
شتر بار زر زینه بیش از هزار

سلاح و سلب اتیاسی نبود
پذیرنده راز و سپاسی نبود

وز و مخزن خاص نایدنصیب
وگر چیزهائی که باشد غریب

بمهر جهاندار کردند خاص
چنان گنجی از سیم و زر خلاص

چو گنجی شد از گوهر افروخته
جهاندار ازان گنج اندوخته

مگر شب چراغش ازانست نام
بگوهر فروزد دل تیره فام

که گنج آید از روشنائی پدید
چو تاریک شاید شدن سوی گنج

ز شادی برافروخت چون آفتاب
چرا روی آنکس که شد گنجیاب

تو خاکی گر بگنج باید رواست — که هیچ خواسته خاک اکس نخواست
فرو زندهٔ مرد شد خواسته — وز و کارها گرد و آراسته
زران میوهٔ زعفران بر شمار — که چون زعفران شاهی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بیدست رنج
پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراست و داد بهر — بداد و دهش گشته سالار دهر
نگهبان ایران فرستاد کس — کزین در نگردد کسی بازپس
بزرگان ایران فراهم شدند — هلاک سر خویش بر و نهند
بجای شما هر یکی بی سپاس — نه از شکر یارد و نه بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
همه همگروهه براه آمدند — سوی انجمنگاه شاه آمدند
بران آمدن شاد مان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه
جدا گانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی — خریته بسی داد و گوهر بسی
بداد انچه زو بیشتر بود شان — دو چندان دگر هم بر افزود شان
همان کار هر کس پدیدار کرد — بران خفتگان بخت بیدار کرد
حوایر انیان این دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

دو رویه سماطی بیاراستند — نشیمندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع زان انجمن
پس انگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر هر پایه
نیازاده زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای — فگنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی بمن نی بداند نشست
ازانجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا از و نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم — برو غمن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز — پی و استخوان گشت همرنگ تیر
سلاح سخن بست و ترکش نهاد — زجعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که باد اجهاندار با کام جفت
انوشه بلنش باد سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سپهر سبزش ز شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع بر روشن کرد و دی نداشت — نمودم بدارا و سودی ندانست
چو بخت سکندر بر و تخت جام — ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن فرازان در آرد گزند

چنان بود در خانش رستم درست — که لشکرکشان را فگندی نخست
چو لشکرکشی آوفتادی بتیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه نه گنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار
وگر بار گفتا بمن گوی باز — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرزامه زرا — بخون غرق کرد آن بن البزرا
چرا موبدانش نداد ند پند — کزان خاندان و ورد ارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بآن از دها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطنگاه او
چو روزه دهر بر پهلوانی درخت — شد از خانه و دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد — کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلمبر زید زان یاد کرد — چو برگ خزان لرزد از باد سخت
ز خونخواه دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید برین پل گذشت
وگر بابه درخواست کان هوشمند — در درج گوهر کشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بهشت — مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن — که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خورد شان دیر است — هنوزش خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم
ز پنج نوبت درین چار طاق — که بی شش جهت نیست این رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسگاری برار — مترس از کسی کو نشد ترسگار
رها کن رهی کان ز یان آورد — زهی پیکر خوب کز جان آورد
گرا باز گونه نبود پیرهن — نه حاجت بود باز گشتن بتن
تو زان ره که شد باز گونه نورد — بخواه از خدا حاجت بازگرد
چه بندی دل خود بران ملک و مال — که هستش یکی رنج بیشی و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند
ز نجد گلوئی که بی خون بود — خفه گردد از خونش افزون بود
هران مال کاید درین بیستگاه — برو خفته دان تیغ مار سیاه
ستودان این طاق آراسته — ستونی همی دار دارا ز خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه یار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذرے — گرا او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان — تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان با تو چه کرد — همان کن که اقبال ازان نام برد
شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن روشنک

سکندر بیارای جهاندیده پیر — برآتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه می‌کنم — زچشم بد اندیشه می‌کنم
ولیکن چو میسوزم از دل آسیند — بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای هجران درین ره بسی ست — کسی کین ندارد چه فارغ کسی ست
چه عمریست کو را ز چندین خطر — بافسونگری پیشه برد و باید بسر
به ارپای این پایه بیرون نهم — نهنین بر این تیغ پر خون نهم
گزارندهٔ داستانهای پیش — چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین هرمان برآتش نشست — بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کامرانیان — گشایند راز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را باتش سپارند رخت — برآتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار — که با شد در آتشگه آموزگار
کنند گنجها را در و پای بست — نباشد کسی را بران گنج دست
تو انگر که میراث خواری نداشت — برآتشکده مال خود را گذاشت
بدان سم کافاق را رنج بود — هر آتشکده خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بنا ها خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب
برآتشکده کو گذر داشتی — بنا کردی آن گنج برداشتی

همه سال با نوعروسان نشست
که نوگشتی آیین آتشکده
زخانه برون تاختندی بکوی
بشادی دویدندی از هر کنار
بیاد مغان گردن افراشته
برآورد دودی بچرخ بلند
گه افسانه گوئی گه افسونگری
جز افسانه چیزی نیامد بدست
یکی پای کوب و یکی دست زن
سهی سرو زیبا بود گل بدست
نشاط جهان آبدی و زنو
بکام دل خویش میدان فراخ
وزانجا بسی فتنه برخاستی
شد از فتنه بازار عالم تهی
چو افزون شود ملک یابد گزند
که باران چو بسیار شد بد بود
که رسم مغان کس نیارد بجای
بماند رخ یار بشوی
مغان را زمیخانه آواره کرد

جهان از دو بینهای آلوده شست
نگهدار شست بر خلق دین درست

بابیران زمین آنچنان بشتیبی
نماند آتش هیچ زرتشتیی

وگر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتشکده در نیلگنیده گنج

همه نازنینان گلنارچهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان سم آتش ز دود
برآورد از آتش پرستنده دود

نفرمود تا مردم روزگار
جز ایزدپرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملک آن ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدانگونه کان مغز گوینده گفت

اگر بایدت تا بحکم نوی
وگر گوئی رمزی ز من بشنوی

بروں آر آن پنهان از گوش
که دیبای نور کند زنده پوش

بدانگونه گر چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسے نیز تا پیچها داشتم
یکے حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را
ورق پارهای پراگنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف

که چون شه زدارا ستد تاج و تخت
ز پرگار موصل بروان برد رخت

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

چو زهره ببابل درآمد نخست
ز بهاروتیان خاک آن بوم شست

نفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامه زنان را تر کنند
وگر نه بزندان دژم کنند

براه نیا خلق را ره نمود
زتف دود آتش زدلها ربود

وزانجا بتدبیر آزادگان
درامد سوی آذر آبادگان

بهرجا که او آتشی دید پست
هم آتش فروکشت و هم زند شست

دران خطه بود آتشی سنگ لاخ
که خواندی خرد سوی آتش درخت

صدش هیربد بود ما طوق زر
باتش پرستی کمر برکمر

بفرمود کان آتش دیرسال
بگشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فروکشت زان جایگاه
روان کرد سوی سیاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته
که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شاد مانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد راد و تا گرد پشت

بهاری کهن بود و چینی نگار
بسی خوشتر از باغ نوذر بهار

بآئین بزرگشت و رسم مجوس
بخدمت دران خانه چندین عروس

همه وقت چشم و آشوب دل
زهر دل فروریخت با بی گسل

چو برخواندی افسون آن دلفریب
زدل هوش بردی بی جا نهیب

بهاروی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود

درود و ختر جادوی از نسل سام
پدر کرد آذر بهاپونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب
بران خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهای بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند ز آتش رها

ز نهیبش چو اقران و خیران شدند
نیز و سکندر گریزان شدند

که هست اژدهای در آتشکده
چو قارورهٔ در میان آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد
همان شیشهٔ ساعتش پاک کشد یا خورد

شد از راز آن کیمیا نیز نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین از رها
که صاحب طلسم ست و پرساز ها

بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید بماند سگال

خردمند گفت این چنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت این نیست بیچاره
برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید
ره آبگینه برالماس درید

برانگیخت آن جادو شگیب
بسی جادویهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
سوی جادو خویشتن گشت باز

بر آن جادوی کان نشد کارگر
بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره گری زیرک و هوشمند
فسون فساینده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست
کز و جادوئی را درآید شکست

بفرمود کارند لختی سداب
بران اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر خبان دید کان هوشمند
نه نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست
بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را دران راه دید

بزنهار خویش استوارش داد
ز جادو کشان رستگارش داد

بفرمود تا آتش افروختند
بآن آتش آتشکده سوختند

پریرویی را بر و نزد یک شاه
که این ماه بود اژدهای سیاه

زن کارداست و بسیار هوش
فلک از نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین بر کشد چاه را
فرود آورد روز اسمان ماه را

ز جل را بشوید سیاهی ز روی
شود بر حصاری بیک تار موی

بخوبی چگویم پری پیکرے
پری را نباشد چنین پیکرے

سر زلفش از چنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بر بسته اش
همه نام و ناموس بشکسته اش

زبون شد در امد بزنهار من
سر و گر کند خسرو شهریار من

وگر خدمت شاه را در خورست
مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب
برا راسته پایی از زر و زیب

بلیناس را او کمین آمدست
سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پریرویی را بانو خانه کرد
پری چند زنگونه دیوانه کرد

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن دشمنک

لباس گرانمایهٔ خسروی — که دل را نوا داد و جان آنوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشندگان را کند مغز گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته — برآموده با آن لبی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز — زنیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان زیبروزه بنشاند گرد — طلایه زرافشاند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود — نگر بر محک زر سرخی آزمود

شبستان و را از ستام بشست — بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را — برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سه چار — که تا بشکفد غنچه از نو بهار

عروسان بزیور کشی خو کنند — سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند — نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند — رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز — زبان و قدم هر دو بکشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی — که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی دارا ستام — به بینیم گردیده و خنده فام

حصاری کشم در شبستان او — برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در — همه پیکر از لعل و فیروزه پر

ببر تا نشیند برون از زمین — خرامان شود آسمان بر زمین

ز بهر پرستندگانش ببر
کمر بست و آورد فرمان بجای
همه خانه را در مدار اگرفت
چو آب روان کاید اندر بهشت
فرمینده شد چون فرمینده دید
همیگرد بازی چو مردم بسیب
زشه داد پوشیدگان را درود
دروغی از میان شما دور باد
بباین خانه دست آزمائی مفرد
گناهی ندارد در آنجا که رفت
که نومید ازان نیست امیدوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک دیدهٔ التاج او
بدان سبز گل خانه گلشن کند
بمهر بروان آنیک فرستاد مهد
تمنای این تخت گل را بساز کرد
بپای خود آمد باین جستجوی

وگر با دو پایان بازین زر
چو دستور دانا چنین دید رای
ره خانهٔ خاص دارا اگرفت
در آمد بشکوی شکین سر شست
بهشتی پر از حور زرین دده دید
بان سیب چهران مردم فریب
نخستین حدیثی که آمد فرود
که مشکوی شه را زشه نور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود
شه از جملهٔ آن بانها که رفت
امیدم چنان شد سر انجام کار
با قبال این خانه راهی آورد
بفرمان دارا و فرمانش بیش
جهان پادشه چنین بست کام

پریروی را سوی مهد آورند — بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت بارای تن جهان — که در سایهٔ شاه دانم سبان

کس خانه هم خانه زادی شود — بباد آمده هم بباد نشود

آب زراین نکته باید نوشت — شتربان درو دانچه خربنده کشت

کلاه گوشهٔ مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد سر افگنده ایم — وگر جفت سازد بهان بنده ایم

بفرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین ست و زرین کلید

اگر سر درآرد بدین شغل شاه — سر و شنگ را در آرد بماه

بکابین حسن و رضا داده ایم — که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآئین پرستیدنش رامش کنم

چو بوسید فرزانه پای سنیح — سبوشاه شد باز گفت آنچه دید

شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوش ست آدمی

جوابی که در گوش گردد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع بر و مشتری — نظر باز بیند بود

چنانچه می برسم آیا بی خوشی — پرنیان او را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیت از بهر تمکین او — بمالک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر — در آرایش آرند بازار و بهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم
مرصع کلاه آن همه مرز بوم

بافته
سیاهان بدانسان که میخواستند
منقش بدیبای گوهر بیار استند

شکسته
کشیدند بر طرهٔ گوی و بام
شقایق بطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند
جهان را نوآرایشی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها
دگرگونه شد سکهٔ کارها

فشاندند مطرب بهر پرده نی
اغانی سرای و بربط زنی

شکسته
شکیبر بزآن عود و آذر بستند
عدو را چو عود و شکر شوستند

زمین زنده گشت از نوای سرود
زمین زنده گشت از نوای سرود

لب افشان دودرامی گزید
لب افشان دودرامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز
سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست بر سر شاه
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشک ساخته
ز گل گنبد دیگر افراخته

همه بوم گشتی ز شادی بجوش
منی بر آور و هر سو خروش

چو شب جلوه زد از پر زنگ سیاه
رخ و زلف آراست از شادمانی

صدف بود لختی مگر ماه چیر خ
درو نمایه سود و محل

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دو بهر ساخت دام و گزند

فرستاده هر دو بمشکوی شاه
که از خود و مشکو بود مشک ماه

وگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس
بشورش در افتاد چون نهنگ روس

بفرمود در ماند زنگیان و سیاهای بدل خواهان او شد و روم و روس صفت مقابله و وجه بست که چون عود میسوزند دران شکر هم میریزند تا

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینوز شرمش برآورد بوی

بمی لعل میکرد با جهان آن
سر و ساغرش هر دو از می گران

بخشید چندان بر آن و زر گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست
عقیقی در آمد شفق را بدست

بفیروزهٔ بوسحاقیش داد
سخن بین که در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام دل دسترس
بشکوی مشکین فرستاد کس

که تا رود شنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرایهٔ باغ

چنین گفت با روشنک مادرش
ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای خود شد بهم گوهری

باین شغل دولت پناهی کنیم
همان میری و پادشاهی کنیم

نباید ز حکم او پا فتن
که نتوان ازو بهتری یافتن

بگیرد سر زلف در بند گیش
که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جز او هر که او با تو سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوش تو گر حلقهٔ زر بود
چو بر او بود حلقه در بود

پذیرفت زود و خنجر دلنواز
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاد را از پی بزم شاه
نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز
که مینیدگان ابر افروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد
گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخمه شاهان گردنکشان
همین یک سهی سرو مانده نشان

نگویم گرامی ترین گوهرے
سپردم بنامی ترین شوهرے

پدر کشته و بی پدر مانده را
یتیمے ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فرزانگی و آن اوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش

بسوگند سیر و ندشمشادرا
چمن جای شد سرو آزادرا

شه از ناز آن گوهر شاهوار
که بوجهل چندین درآمد بکار

خرامنده سروی رطب بار او
شکرخایشی گیر گفتار او

پر از چهره دیدگر دلبرے
پرستنده شد پیکرش را پرے

فریبنده چشمی جفاجوی تیز
دو ابرو بخش هیا و بیمار خیز

زبان کوته و زلف گردن دراز
لب چون شکر خال بالا و براز

زنخ ساده و غبغب آویخته
میان لاغر و سینه آمیخته

بخون ناب پرورده خون جگر
سراز دیده پر کرده چون ابر

بهر شورشے کز لب انگیختے
نمک بر دل خستگان ریختے

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکیبائی از دلها تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته
گلابی بهر چشم آمیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در برگرفت
وزان کام دل کام دل برگرفت

شد از روشن از روشنک جان او
ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان با نوش خوانده پیوسته شاه
بر و ده شت آئین چشمت نگاه

که بیدار رو باشرم و آهسته بود
زنا گفته نیهاز بان بسته بود

کلید همه بادشاهی که داشت
باو داد تا هش بر دون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نش سوی او

بشادی دران کشور چون بهشت
بر آسود با آن بهشتی سرشت

دو بیج از نخ روز بر تو ع کشاد
ختن بر حبش ز آنچ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد بگوش
خروس از سر خم همی کفت نوش

ز خلق خروسان طاوس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه باواز چنگ
بر خسار گیتی در آمو ز رنگ

شه هفت کشور بر سیم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان

بر آمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کرد سخت

بر ار استه بزمی ز نای نوش
بطفیکه بر دی ز بینند ه هوش

نشاننده مند شایستگان از پایه
بقدر هنر هر یکی جست جایه

شکر ریخت مطرب بر شکری
کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که میریخت رود رباب
هوس را همی بر د چون و داب

سکندر سخن را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی
همانا که بود آفتاب بلند
بلند آفتابی که شد گنج بخش
جهاندار بخشنده باید نه جنس
بیا ساقی آن شبچراغ مغان
چراغی کز و چشمها روشنست

برآراست از خلعت خسروی
همه عالم از نور او بهره مند
بداون نگردد دمی چون درخش
خصال جهانداری اینست و بس
برآور بمن بر میاور فغان
چراغ تنم را ازو روغنست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگوای سخن بکیمیای تو میست
که چندین نگار از تو بر ساختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست
زمانه بر اری و با ما نه
عملخانهٔ دل بفرمان تست
ندانم چه مزغی بدین نیکوئی
سخن بین چه عالیست بالای او
بیا ای سخن گوی چابک سرای
سخن را ازان نامور خفتگان
گزارندهٔ سرگذشت نخست
چنان داد مژده که چون شهریار

عیار ترا کیمیا ساز کیست
همنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از در درائی دیارت کجاست
نمائی بما نقش و پیدا نه
زبان خود عملدار دیوان تست
زمایادگاری بماند توئی
کسادی مبیناد کالای او
نشاط سخن را یکایک بجای
فسونی فرودم بر آشفتگان
باندیشه نغز و رائی درست
بملک سیاهان برآورد گاه

ز پیروزی چرخ پیروزرنگ
بنوشش لبی در سیاهان درنگ

با صطخر شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بر و تهنیت ساختند
بآن سر بزرگی سر افراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه فیروزبخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ
ز شورابِ چین تا بتلخاب تنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد
ز گنج سخن حصن و آیین گشاد

که با آفرینندهٔ را سپاس
که کرد آفرین گوی احق شناس

سری چون منی از بالین خاک
با نجم رسانید چون نور پاک

بایزدان مرا آورد زاقصای روم
بفرمان من سنگ اگردد موم

بجائی رسانید کار مرا
که محمل کشید چرخ بار مرا

پا پیر رفتم از داور آسمان
که تا سایم از داوری یکزمان

ستمدیده را داد بخشی کنم
شب بیگنان را خوشی کنم

خرد بر وفا رهنمائی منست
صلاح جهان در وفائی منست

رهِ راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم از روز فردا نمیش

پیر هیزم از روز غدر آورے
بپرهیزگاری کنم داورے

ز پیشانی پیل تا پای مور
نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس
وگر چند یابم بران دست رس

ز خلق ارچه آزار بینم بسے
نخواهم که آزار دارد ز من کسے

وزو دوده را بر گرفتم خراج
که مال از ولایت ستانم بتاج

اگر گنج آرم ز دنیا بدست
دهیا کنم قسمت هر که هست

و هم هر کسے را ز دولت کلید
کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر بر آرم بلند
کشم پایهٔ دیوانه را زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بیزبانان بیچارگان

چو دارد تنومند کار آگهی
نخواهم که باشد ز کاری تهی

چه بینم کسے را که او رنج برد
که از خرج او دخل آید بدست

وزان خرجش امیدواری هم
ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها
دهم داد را روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زان کسی کو بود تیز چنگال

ز اسرار نگشایم آنرا نخست
که نجشایم از آنکه نخشود دست

جهان از سخا دارم آراسته
سخنی را مدد نجشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش
ستم کش نوازم ستمگاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم
بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذر خواه

چو گردون کشد خصم گردن زنم
چو از دشمنی تن زند تن زنم

نا کردن نیکے از من بود
بدی را بداید ز دشمن بود

من آن خاک بیزم ز غربال کے
که بستانم و بازریزم بجاے

چو دولاب کوشربت تر دهد
ازین ریگ ستاند بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغ آید فراز
سر تا زیانم دهد تر کتاز

سر تیغ آرد جهانرا بچنگ
سر تا زیان را دهد بید رنگ

ازان آمدم بر سر این سریر
که افتادگان اشوم دستگیر

یکی پیکرم زابر و ازآفتاب
بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رسم سخت بگدازمش
بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخنور نامه مدعا سوی ایران و روم
خدایم فرستاد ازان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آید پدید
زمن بندهر قفل باید کلید

سر حق شناسان برآرم خاک
بباطل پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی
دهم باد را چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را
برآریم از کنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو خور
زبیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند
همان شیر با گور نارد گزند

بدان را بدین نیکی کنم ناصبور
زنیکان بدی را کنم نیزه ور

کسی را که من سر برافراختم
بپای کسش در نیفتاد خشم

درگ همسری را دریدم جگر
ندادم بدرندگان گر

نگشتم کسی را بنهانی بزهر
مگر کاشکار ا بشمشیر قهر

نه در کشور جهانگیری آموختم
نه بی جنگی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست
وگر شکنم مومیایم هست

گر از من بجشمه رسد چشم دور
توانم در و تو تیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد
ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک
نیوشنده را راست آشد بر فلک

وزان انجمن بود بسیار کس
گشاده بشاه آزمائی نفس

ازان بوالفضولان گستاخ گوی
وزان بوالحکیمان بیوانه خوی

به پژوهنده بود حجت نمای
وران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم در خورت
اگر بخشی از کشوری بهرت

جهاندار گفت از خداوندگاه
باندازه قدر او گنج خواه

به پژوهنده گفتا چو از یکدرم
خجالت برد شه که چیزست کم

به ارملک عالم ببخشد بمن
بانجم رساند سرم ز انجمن

وگر پادشه گفت کای هیچکال
باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت مرا بر دهی بایدم
یکی کم زمین دیگری از تو بیش

باندازه باید بمن گسترید
که آن آفرینست نا گفته به

سخن کان بابرو بآرو گرد
که بالا چرائی و خلقی بزیر

دگر پرسشی کرد مرد دلیر
چرا زیر و بالا در آرد بکار

چو گوئی که یکپاره هستیم پاک
چو سر زیر باشد نباشد شکوه

ملک گفت سر و تنم زیر کرد
سر آدمی به که بالا بود

سر راستی زیر زیب بود
که تا دیده ها زو شود بهره مند

به ارشاد را جای باشد بلند

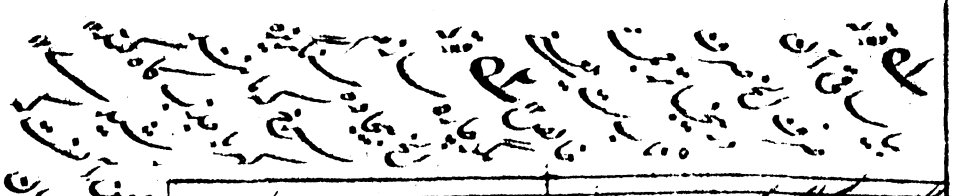

وگر زیرکی گفتگای شهریار — خردمند را بار عونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دست — بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کار آگهش خسروی — دو چشم ببیند گزا نوشی
من از شخص خود را چو گلشن کنم — شمارا بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشگفد نو بهار — بد و چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیز هوش — پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او
ازان بر دبایی که زو یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند
بآئین جمشید فیروزشاه — شدی بر سر گاه بهر صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان — نگهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و بهر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش — امان داد شان از بشیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد — در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ — بمن ده که تا یم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ نیز — چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبکرو کند — که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح جنگ دگر
خیالی نماید بزنگ دگر

همه بود نیها که بود از نخست
نه اینست گر باز جوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار
دگر گونه شد صورت روزگار

سر شغل ها گر درآید بخواب
مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم ست
همانا که عالم همان عالم ست

چه سازیم چون سازگاران نشد
رفیقان گذشتند و یاران نشدند

بهنگام خود توشه ره بساز
که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام گر چه بدی بد رود
خرد تلخ بر آخر فرود رود

گزارش چنین کرد گویای دور
که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که اورنگ عالم گرفت
پی جستن و کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از انداختن
جهان یافتن به ز جان باختن

جهان بایدت شغل آن شاه کن
همان کن که او کرد کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامگار
همی گشت بر کام او روزگار

حبش تا خراسان و چین تا بغوب
بفرمان او گشت بیدست و پور

بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بنام او ساختند

جهاندار گر چه دل شیر داشت
جهان جمله زیر نگین داشت

بفرمود اختر شناسان مرزبوم
که هست این بنا بر دوامی بروم

شبی کاسمان مثالی دهد چیست
گزان طالع آید شمار درست

فرستاد و دستور فرزانه را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پایبست

بگیرد مدگی چون فلک مائلم
جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق کیست
توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب
که چون من کنم گرد گیتی شتاب

زر و زیور خود فرستم بروم
که هست استواری در ان مرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از چاه وایم درست

بداند یکی گیرد سر تخت ما
بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان آچنین در دو سر ها بسی است
وز ینگونه در ره خطر ها بسی است

تو نیز ار بیونان شوی باز جای
پسندیده باشد بفرهنگ رای

وزیر خردمند اگفت شاه
که داری جهان ابحکمت نگاه

همه ملک را داری از فتنه دور
که مه نائب مهر باشد ز نور

همان روشنک را که بانوی ماست
بیرتا شود کار آن ملک راست

برائی که دسته باشد خرد
نگهداری اندازهٔ نیک و بد

نیابت بجا آری از زین و از
نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام
بچشم بزرگیت ازان دیده ام

وزیر از خردمندی آئی خویش
چنین گفتمت با کار فرمای خویش

که فرمانروا بادشاه جهان
بفرمان تو رای کار آگهان

زمان تا زمان کار تو بیش باد
عرض با تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند
کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه
ولی شاه باید که در کار خویش
چو پایان رفتن فراز آید ش
بفرماندهی سر بلند ار بزرگان
نشان بیکتن جهان داشتن
جهان قسمت ملک دارد بسے
چو قسمت فراوان اگر نیز رانم
طرف دار چون شد بفرمان تو
چو ملک تو شد خانه و شبستان
درین بوم بیگانه کم کن نشست
چو نتوانی آن ملک آباد داشتن
که بر ملک این خانه موعودیست
درین مرز بوم و زبر بوم سروری
زمین عجم گورگاهے ست
درین سالها کامینی از گزند
چو آئی سوی کشور خویش باز
ملک دادگان را برافروز چهر
بهر کشوری پادشائی درست
طرفها بشاهان گرفتار کن

کمر بندم و سر بپیچم ز راه
پذیرد هش نماید بمدت ار خویش
سوی بازرفتن نیاز آیدش
جهان را سپاری بفرمانبران
همه عالم از خود نگهدار داشتن
وزان می بر قسمتی هر کسے
بدان قسمت افتاده بین نام خویش
طرف با طرف ملک بست آن تو
با و باز نگذار یکسر عنان
مکن خویشتن را در و بایی بست
نه بر دانشان نیز بگذاشتن
جهان جمله ملک بر هر کسیست
ز رومی مده هیچ پس را سری
در و بای بیگانه وحشی پی ست
بر آر از جهان نام شاهی بلند
مکن کار کوتاه بر خود دراز
که تا بر تو فیروز گردد سپهر
طلبگار جائی بجائی درست
بهر سو یکی را طرف دار کن

که تا سیم و گر بار ایرانیان ... نه بندند بر خون وار امیان
درانند لشکر بیونان و روم ... خرابی دراید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند ... ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی ... ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برارد بتاراج دست ... بدین چاره باید برو راه بست
وگر کین نهنگیز در هیچ بوم ... سر کینه خواهان بکوشش سوی روم
بخونریزی شهریاران نکوش ... که تا فتنه را خون نیاری بجوش
بپندار کز خون گردنکشان ... چو خون سیاوش نماند نشان
نکشت تیغ بر خون کس بیدریغ ... ترا نیز خونست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زوان هوشمند ... که بر ناگزا آینده ناید گزند
کم از ار باید کم از ار مرد ... کم از ار شو کز همه داغ و درد
کم خودخواهی کم کس نگیر ... میران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور زینگونه پیمود راه ... سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین کشاد ... غراب سیه خایه زرین نهاد
نگر مو بمو پیرو از پاستان ... آن طشت و خایه ز دو استان
جهاندار فرمود کاید وزیر ... نشیند بر فتن بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هر چه بود ... اشارت چنان کرد کآرند زود
سخنها همی سر بسته از هر دری ... ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان ... نبشته زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد ره اسپه سوی روم راه
بر در وشنک را برار استه — همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان وشنک بار داشت — صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین — گرانبار شد گوهر از نین
چو نه ماه شد کان گوهر کشاد — جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهاد اندر نامش پس از مهد بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نائب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش — همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش — نوائین دلش را بفرهنگ و هوش
همی پروریدی و بنواختی — دل و جان بمهرش فدا ساختی
پسر ورده گیر اینچنین مهد نگار — فرو برد خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست — بجوان من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دمد — ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن — برون سوز شادی بر افروختن

چو عاجز شود مرد چاره‌گر بفال
ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید[1] آرد از ریگ و سنگی بچنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری[2] را که از غیب شد نا پدید
بجز غیب دان کس نداند کلید

بود در زن فال کان سود تست
که به باد تو اصل بهبود تست

ز ناقسمه در کار اندیشتن
ز کار آفرین کار ما ساختن

درین[3] پرده کان صاف باریک تست
اگر پرده کژ نیاری به است

مرنج[4] از نزاری که فرمان شوی
چو گوئی کزین به شوم به شوی

دلا[5] پرده تنگست یارم تو باش
ز پس پرده دران پرده دارم تو باش

گزارندهٔ[6] بیت عنقای من
که شد زیب و زیب آرای من

خبر مید بدکان جهانگیر شاه[7]
چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستاد دنی را دران مرز بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی‌بها[8]
جهان را بهشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژدهٔ داد او
نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان[9] بیز ز ساز ندگی
فوائی نزد جز گواز ندگی

جهان[10] گرچه زیر کمند آمدش
نکرد انچه رغبت پسند آمدش

بآزردن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای

نیازرد کس از گرفتکشان
پدید او پدید امینی رانشان

وگر تیز[11] پهلو زنی را بکشت
ازو بهتری را قوی کرد و هشت

اگر یومی شهری زهم برگشاد ... ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب ... که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گردان عمارتگری ... کجا تا کجا سد اسکندری
زپیرکا چین تا حد قیروان ... بدرگاه او گشت یکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری ... بزنهار خواهی بهر کشوری
بزان تحفها کو بود دلفریب ... فرستاد هریک بآیین و ریب
جهانداز فرمود کز مشکناب ... نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندین برآمد برین ... سری چند زد آسمان بر زمین
چنین یو جهان در جهان تاختن ... برابهت عزم سفر ساختن
چنین نامهای عرب خوانده بود ... دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود ... عرب نیز هندونی زآبش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال ... شود شاد زان نفس پیروزمال
چو ملک عجم رام شد شاه را ... بملک عرب راند بارگاه را
بخرزار راه گنج و وزر برگرفت ... بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زرافشان او ... سراورده بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش ... عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان ... که زو تازیان را نباشد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خویش ... همش نزل بردند و هم پیشکش
بخورده هنرشهای بایستنی ... هم از گوسپندان شایستنی

بامدادانه دستر سهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد
هم از تیغ چون آب شهراب خورد

هم از نیزه خطی سی ارشن
سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک
شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و درگرتحفهای غریب
هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او
کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج
بخروار ها گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک در اموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه کز ناف عالم گشاد

چو بر کار گردون بران جایگاه
بپای پرستش بپیمود راه

طوافی نکرد و نیست کس اگزیر
برادر و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان بر دو سر خویش را
خزینه بسے داد درویش را

درم داد و نشگفت بود گنج روان
شتر داد و نشگفت کاروان کاروان

چو در نعائه آستان کرد جای
خداوند را شد پرستش نمای

همه نعانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید
ادیم زمین زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل
چنان چون ادیم زمین از سهیل

دگر روز آمد بملک عراق — سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

برید یی درآمد چو آزادگان — ز فرماندهٔ آذرآبادگان

که شاه جهان خسرو پاک دین — ستم راز عالم تهمتن نام کرد

چرا کار ارمن فرو هشت ست — نگردان برد بوم را باز جست

بصبح تو آن بوم نزدیک تر — چرا ماند از شام تاریک تر

بارمن در آتش پرستی کنند — وگر شاه را زیردستی کنند

وزانجا بسخاز گه زیست عالی نژاد — که آزرم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر — برارد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن هواخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او می خورند — خراج ولایت باو می برند

اگر شاه نارد برو تاختن — زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زو رباز و شنید — سپه را ز بابل بارمن کشید

بارمن درآمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند

فرو شست ز آلایش ان بوم را — پسندامد ارمن شه روم را

برافکند زو رسم و راه بدان — پرستیدن آتش موبدان

وزانجا شبیخون برابسخاز کرد — در کین بر ابسخازیان باز کرد

تبیره بعنبریدن افتاد باز — سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه برد پیش پیش

دوالی سپهدار ابخاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا بست چست — دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد — به گنجینه داران خسرو سپرد

درامد بدرگاه و بوسید خاک — دل از زو عوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید انچنان مردی ازاد مرد

نوازشگری را بادراه داد — بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول بآواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار — برارایه از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار ازمای — که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون بنیک اختری — بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهر فشان — شد از سر فراز ان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد — زایزد به و آفرین کرد یاد

ثنا بنده تر شد دران بندگی — سرافراز شد از سر افگندگی

میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت — که از جملهٔ خاصگان در گذشت

بآن مژده روشن ترا از صبح باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواد ی چنین دید دارای مهر — بر اسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای هندی بشاه — که تغلیس نو شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت — شب و روز فرخ تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم — استاسی نهادن برآئین روم
تماشا کنان رفت زان مرحله — عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کمر بیش در کوه و دشت — بصید افگنی راه رامی نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — بنوشابه در بروع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود — که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود — بسر سبزی آمد بر انجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور ست — چو آب روان تشنه را نوش نوست
درین غم که از تشنگی سوختم — بمن ده که می خوردن اموختم

رفتن سکندر در ملک بروع

خوشا ملک بروع که تصاویر وی — که اردی بهشت ست در ماه وی
بتموزش گل کوهساری دهد — زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش — دگر کوثری بسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تدرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گر اینده بوشش با سود بود — فروشست خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ — همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشور اوست — اگر شیر مرغت بباید دروست

سمینش بآب زر انگشته اند — تو گوئی در و زر عفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی — خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت و آن بارگه گشت جزو — بیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلنار با — وزان نار و نرگس برامد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر — نه بینی دران بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست — نه از دانه کز دامن عدل رست

گران آن پرورش باید امروز باز — ازان به بود آستین بر طراز

بلی کوفراغت بود شاه را — ز نوز یوری بخشد انگاه را

هروش لقب بود ز آغاز کار — کنون بر وعش خواند امور گار

دران بوم آباد جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست — بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندران کشور سال سنج — زمین گر شگافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام — همه سال با عشرت و عیش و جام

چو طاوس خاصه درنکوئی — چو آهوی ماده ز بی آهوئی

قوی رای و روشندل و نغز گوی — فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه ... بسخدمت کمر بسته هریک چو ماه
بروزن از کنیزان چابک سوار ... غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی زمردان کسی برد رش ... دگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود ... بدیدار مرد آن نیازش نبود
زنا داشتن رای زن در سرای ... بکد بانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته ... وطنگاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان زبس قهر او ... ندیده دروان در شهر او
بهرجا که پیگار بودی میان ... فریضه ترین کار آن بود شان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید ... سراپرده را بر ثریا کشید
دران خرم اباد مینو سرشت ... فرو ماند حیران ازین کار و گشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست ... کدامین تهمتن درین پادشاست
نمودند کین مرز آراسته ... زنی راست بااین بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر ... بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل سرفراز ... بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد ... تفاخر به نسل کیان آورد
کلهدار پیش هست او بی کلاه ... سپه دارد و او نه مبند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی ... نه مبند ولی روی در کس
زنان تمن سینه و سیم ساق ... بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان و بالا چو تیر ... زپستان هریک شکر خورد شیر

کجا قاقم باجریر ست نرم — بلرزد براندام ایشان زشرم
فرشته در ایشان نخ بیند و لیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هریک در ایوان شاخ — چو در روز خورشید در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان — سر قو کند در سر ناز شان
ز لعل و زر و گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندانم چه افسون فرو خوانده اند — گز اشوب شهوت جدا مانده اند
پدید ار نه زیر سپهر کبود — رسیقی بجز باده و بانگ رود
زمی پاک پیوند فرمانروای — بر ایشان فرو بسته دارد هوای
صنمخانها دارد از قصر و کاخ — بران لعبتان کرده در ها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست
سرای یاقوت کانه دارد بلند — بساطی کشیده در و ارجمند
ز یاقوت تختی بر انگیخته — بجز دار گوهر فرو ریخته
ز بس شمع چراغ آن گرانمایه گاه — بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد — کند شکر یزدان فرستنده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای — عروسان مه گیرد بخدمت بپای
بشب روز باده و بانگ رود — تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کار
زمی کاروان با همه کان گنج — ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

سکندر نامه بحری

۱۲ قوله
۱۳ قوله
۱۴ قوله
۱۵ قوله
۱۶ قوله
۱۷ قوله
۱۸ قوله
۱۹ قوله
۲۰ قوله
۲۱ قوله
۲۲ قوله
۲۳ قوله
۲۴ قوله
۲۵ قوله
۲۶ قوله
۲۷ قوله
۲۸ قوله
۲۹ قوله
۳۰ قوله
۳۱ قوله
۳۲ قوله
۳۳ قوله
۳۴ قوله
۳۵ قوله
۳۶ قوله
۳۷ قوله
۳۸ قوله
۳۹ قوله
۴۰ قوله
۴۱ قوله
۴۲ قوله
۴۳ قوله
۴۴ قوله
۴۵ قوله
۴۶ قوله
۴۷ قوله
۴۸ قوله
۴۹ قوله
۵۰ قوله
۵۱ قوله
۵۲ قوله
۵۳ قوله
۵۴ قوله
۵۵ قوله

جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز منزلی گران
زبس مردمی ها که آن زن نمود | زبان برزبان هر کسش مستود
ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان برزمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | به بیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت درو غست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شب دیز زر لعل زد بست رو | برآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار | سوی نوشابه سکندر سوار
چو آمد بدهلیز درگه فراز | زمانی برآسود زان ترکتاز
درو دربگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند | بنزدیک نوشابه بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام اوری چون فرشته خموش
نه بستر تا قدم صورت بخروی | بدیدار او فره ایزدی
براراست نوشابه درگاه را | بزرد رگرفت اهرمنی راه را
پرستندگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف ارات ان فقر یب
برآمود گوهر بمشکین کمند | فره هشت بر گوهر اگین پرند
درآمد بجلوه چو طاؤس باغ | درفشان و خندان چو روشنچراغ

سکندر بر سم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان
درودی بیاپی رساندش نخست — فرستادگی گرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای داور نامجوی — ز نام او ران جهان بره گوی
چه افتاد کز بامان تافتی — سوی ما تو یک رو زنشتافتی
ز بونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدان کس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشید نم ترسناکی کنی
چو من ده بدین مملکت ساختم — بر و سایهٔ دولت انداختم
گر چون نه بستی بدرگاه من — چرا روی پیچید از راه من
بنجانه و میوه زیبم دهی — بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دین تو بفر نهنگ و درای — جهانبان ترا مهر فرجام رای
چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی شود گه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افگنده پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سر بسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گزاری چو شیر
پشیمان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سر و سایهٔ خسروان

میا بنجی نه شاه آزاده
فرستنده نه فرستاده

پیامی تو چون تیغ گردان نژند
کز از بهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ او سر فرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن
سکندر تو ئی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت
پژوهش مکن چند بفرمان بخت

سکندر محیطست و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون منی در عیار کسے
که یابی چو من پاسبانش بسے

دل خود ز بد عهدی آزاد کن
وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان یکیست
که حمال پیغام خود خود بس ست

بدرگاه او بیش از انست مرد
که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر داوری مباش
بنا راستی یکسه کینه مباش

ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت بنام اوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این شرط راه
که با مایه تندی برارد تنش

نه جباری خویش را کم کند
نه در پیش من پشت را خم کند

درامد به تندی خونخوار گرگ
بجز شه کرا باشد این یارگے

جز نیم نشانهای پوشیده دست — که زر از پوشیده آید بدست

جوابش داد چندین داد شاه دلیر — که نامد زر روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نامد ادیم — سکندر نیم زو پیام آدیم

مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نیابد درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست — تو دانی نگویم که این نقش پست

اگر در سیاهی دلیر آمدم — نه از روبه از زه بشیر آمدم

در این نشانها و رسم کیان — پیام اوران ایمن اند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید — زبان پرده قفل را بر کلید

جوابم بفرمایی گفتن براز — که تا ره نبرم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیرگل — که پوشید خورشید راز زیر گل

مها بارها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت — بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کآرد کنیزک دوان — حریری برد پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی چیست این

اگر نیک بختست چندین مکوش — بابروی خود آسمان را بپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم — جوابی ببر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته زهم باز کرد

بعینه درو صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه دران کارنامد صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب

بتر سید و شد رنگ رویش چو کاه
عاجز شده بدار آی خود بر و خود رآ بپاه

چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار
بسی بازی آرد چنین روزگار

بمیندیش مهر مرا بیش و ان
هم اینجا نه را خانه خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سر نیستم
ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام
هم اینجا هم اینجایگه بنده ام

منم شیر زن گر تو ئی شیر مرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر بوشم از خشم چون تند میغ
دراب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران درآرم بداغ
ز پیه پلنگان سر و زم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفت زن باگزه فتار خویش

منه خاره تا در نیفتی بغار
رهانده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب
زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین
شوم قائم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

گه گربه حمله بر تو چیزی کند
بکوشد بجان تا ترا بفگند

تنم گرچه خسته است از مقیمان شهر
دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

فرهنگ برهان قاطع

ستیزه دران کارنامد صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب

بتر سید و شد رنگ رویش چو کاه
عاجز شده بدار آی خود بر و خود رآ بپاه

چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار
بسی بازی آرد چنین روزگار

بمیندیش مهر مرا بیش و ان
هم اینجا نه را خانه خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سر نیستم
ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام
هم اینجا هم اینجایگه بنده ام

منم شیر زن گر تو ئی شیر مرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر بوشم از خشم چون تند میغ
دراب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران درآرم بداغ
ز پیه پلنگان سر و زم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفت زن باگزه فتار خویش

منه خاره تا در نیفتی بغار
رهانده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب
زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین
شوم قائم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

گه گربه حمله بر تو چیزی کند
بکوشد بجان تا ترا بفگند

تنم گرچه خسته است از مقیمان شهر
دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم
ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری
طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
زند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار
سر انجام نزد من آرد نگار

بیاورند صورت نزدیک من
ورد بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش او در بست
ز هر کس که این برد از دار دست

چو گویند نقش خلان پادشاست
پذیرم که آن نقش نقشی ست راست

پس از ناخن پای تا فرق سر
گمارم بهر صورتی ژرف نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه
بگیرم بقدت روی اندازه

بدو نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هست فراست شناس

شبان و زبی چاره سازی نیم
درین پرده با خود ببازی نیم

ترا ز روی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم در پسند
خیال تو آمد مرا دل پسند

که تا جان بهم آشنائی دهد
برازنده خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه
که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی دو شاه ست شطرنج را
که بر هر دو لے نو کند رنج را

پرستنده چون از بر تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت آیین درست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم در رسن بسته بسوی دار — بر و تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرائی ز غم اندکی

چنین داد پاسخ که شعر امیقدر — بغم بر دلش چون توانم بسر

درین بود و کاویز در بایش داد — دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کانرا نیابی کلید — کشاینده ناگه آید پدید

ازین دلبسی گفت با خود نشستن — هم آخر بتسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها گذشت از ترکتاز — بره دید یوزی ادست گرد دراز

مغنی چو بلبل پرده گویان بسر برد — ز خنده بر بانگ او بانگ زد

چو بختی منش را بمالید گوش — نشاند آتش طیرگی را ز جوش

شکایتمندگی دید درمان خویش — بتسلیم دولت سر افگند پیش

گزیده نوشابه چون جا گزان — بقصر دو تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند — بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون تیغ پیرایه بند — ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند منزلی ز غایت بروش — ز هر پخته پخته چندگون

ز طاق تنک گرد گردنده سر — ز گرد بسر پرده تا گرد کوی

چو گنجید بران گردها پخته — همان قرمه شکر آمیخته

خبر داد از خوردهای بهشت — ابا باقی نوشین عنبر سرشت

شده دوزین گاو و ماهی ستوه — ز میش کوهه و گاو ماهی چو کوه

برآورد بر مرغ خواران نشاط — ز مرغ و بره روی رنگین بساط

رقیبان باش کشاوند بار
سران جهانی دیده در پیشگاه
کمر بر کمر تا جداران دهر
بدان گز پس و پیش نورتاب
همه گشته با نقش دیوار خفت
عروس حصاری چو دیدار حصار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت
بفرمود خسرو که از در زناب
عروس جهان انشاند از برش
بپرسید و بس مهربانی نمود
نشیننده را چون آن دلربای
که سالار خوان غمورد خوان آفرید
نخستین ز جلاب نغز نشین سرشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب
نهاوند خوان آنگهی بید رنگ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار
حریر رقاق دو پیروزه نیل
همان گردهٔ نرم چون لیف خز
ابا های الوان صد گونه پیش

در آمد بنوبتگه شهریار
سر انگنده بر سایهٔ یک کلاه
بپیش جهاندار پیروز بهر
شده مرد بیننده را زهره آب
نه یارای جنبش نه یارای گفت
بلرزید زان ورگه تنگبار
در و ماند آن شیر مردان ز تنگ
یکی کرسی آمد چون آفتاب
عروسان دیگر فراز سرش
بران آمدن شادمانی نمود
اشارت چنان رفت بار بهای
خورشهای خوش در میان آورد
زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
گرانیده شد گرد و عنبر به میغ
فروریخته کوهی از هر کنار
چو مهتاب روشن ترا ز روی تو
کمر و سخته شد گردنه گرده پز
بخوانهای زرین نهاوند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود
کزان خورد چیزی بران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد بسند
ز جام و صراحی گشادند بند

مخ ناب خوردند تا نیم روز
چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابر می بر پرستان گشاد
زنیرو می می وی مستان گشاد

پری پیکران اندر ان ابر می
نشستند تا شب ببالای وی

چو شب خوابت آمد ز خم سیاه اورنگ
منش سر سوی خوابگاه اورد

بان اعتبان گفت سالار بهر
یک امشب نشاید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه
برایم بزمی زماهی بماه

برسم فریدون آیین کنیم
ستانیم داد از زمانه بدوی

مگر چون فروریزد آتش ز جام
شود کار پالخته از خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم
بمر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل زمی
بان کوزه از گل برایم خوی

زمین را بجز غنچه عنبر مکنیم
بسر سوی شادی گلی تر کنیم

پریزادگان بوسه اوند خاک
پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در خلوتگاه

چو شب نیور عنبرین ساز کرد
سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن لکشان
کمندی برارست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرو داورید از سپهر بلند

شب جشن بودان شب انوار
پری پیکران چون پی جلوه ساز

اگر کاتشی برفروزد مثل
دلآتش نهد از پی شاه نقل

بفرمود شه کاتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

زبادهٔ چنان آتشی برفروخت
که می خوار گانرا دورخت سوخت

برو دومی و لعلهای دگر
همی بردو شب آبشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
بشب شیشه زاده رو باه زرد

دگر باره در جنبش اندر نشاط
فرامود شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو
خرامش در آمد بکبک تذرو

نوا گر شدند آن پریچهرگان
نوا اینچنین بود مهر و مهرگان

زبیجاده گون بادهٔ دلفروز
فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از بادهٔ جامی بیار
زبیجاده گون گل پیامی بیار

رخم را آبان باده نیلوفری کن
زبیجاده در رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون فرخ پی جم
که شادی شتر دار جهان نام غم

جهاندار نشست بر تخت شاهی
نشستند شاهان سر افگنده پیشش

نوازندگان می بردند و جام
برآراسته دست مجلس تمام

می نوش نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر بر کمر

بران مجلس آراسته اسکندر فیلقوس
نکردند اتفاقی بچندین عروس

یکی آنکه خود چون پریهیکران
دگر در حرم کردنتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او
نگشتند یک ذره زا زرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین خشک و بالین چو بید زرم

برون رفت از چاه و لوا آفتاب
بهای گرفتن سود و نیش آب

درم بر درم کیسه و کوه و شخ
گره بست چون پشت ماهی بزنج

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزان و کفتاگه گور
پیاپی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را در جگر

ز بار بدین ابر کافور بار
همه بسته از روستاهای خیار

بغنشه نگر ده بسر غنچه تیز
چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی
شکر کرده در پنجه درستنی

دهن ناگشاده لب آبگیر
که آید لب سبزه با بوق شیر

جهان بابلان آفریده ز بیل
ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری آفتاده ز دامن

ز رخسار میخوارگان رنگ مے
بهر گوشه گل برآورده خوی

بغد شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلس و لعل و سیب

در و آتشے چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار از آتش چو گل زربدست
نه چون خار زد تشت آتش بپست

بشکین گلاب آتش لعل رنگ
در افتاده چون نمکین گور بهر بسنگ

تابش بران شوشهٔ شاخ سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج

ز پیر خرد داده پیر مجوس — سواد خجش را بتابد چراغ روس

ز هندوستان آمده جوزنی — بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغی از یغوان کشت برجای جم — بنفشه دمیده بوقت درم

سیاهی جمازه‌ران برده مشک — بدل کرده با شوشه رز خشک

ز سندوزنی خانه پر خون شده — همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرد سقلابیی ترک تاز — سموری پر طاسیی کرد باز

صلا داد آلوده دُرّ دزد روم — خود و حلقه در حلقهٔ خود چو موم

برآواز آن زنگی قیرگون — کشاده ز دل زهر و از دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او — قلمهای مشکین و انگشت او

نشسته جوانمرد طلس فروش — ز خاکستری پیرن درع پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته — بجای پلاس آهنی بافته

چو در کورهٔ مرد اکسیر گر — فرو برد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر ساخته — زهر سو بدامن زر انداخته

دخان از پر شعله آذری — چو بر سبز گل زنگ نیلوفری

سفالی بریحان برآراسته — بریحانی از بیشه‌ها خاسته

ز آتش گل باغ جمشید بود — کلیچه پر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد — رفیق منغ و مونس هیربد

شگفته سگالی خورد او خارین — بدیدار تازه بگوهر کهن

شگفته سگالی الخ خان آرزو خرد بیواو یعنی کوچک فقه و این بعید است

ظاهراً این قصیده در وصف آتش است

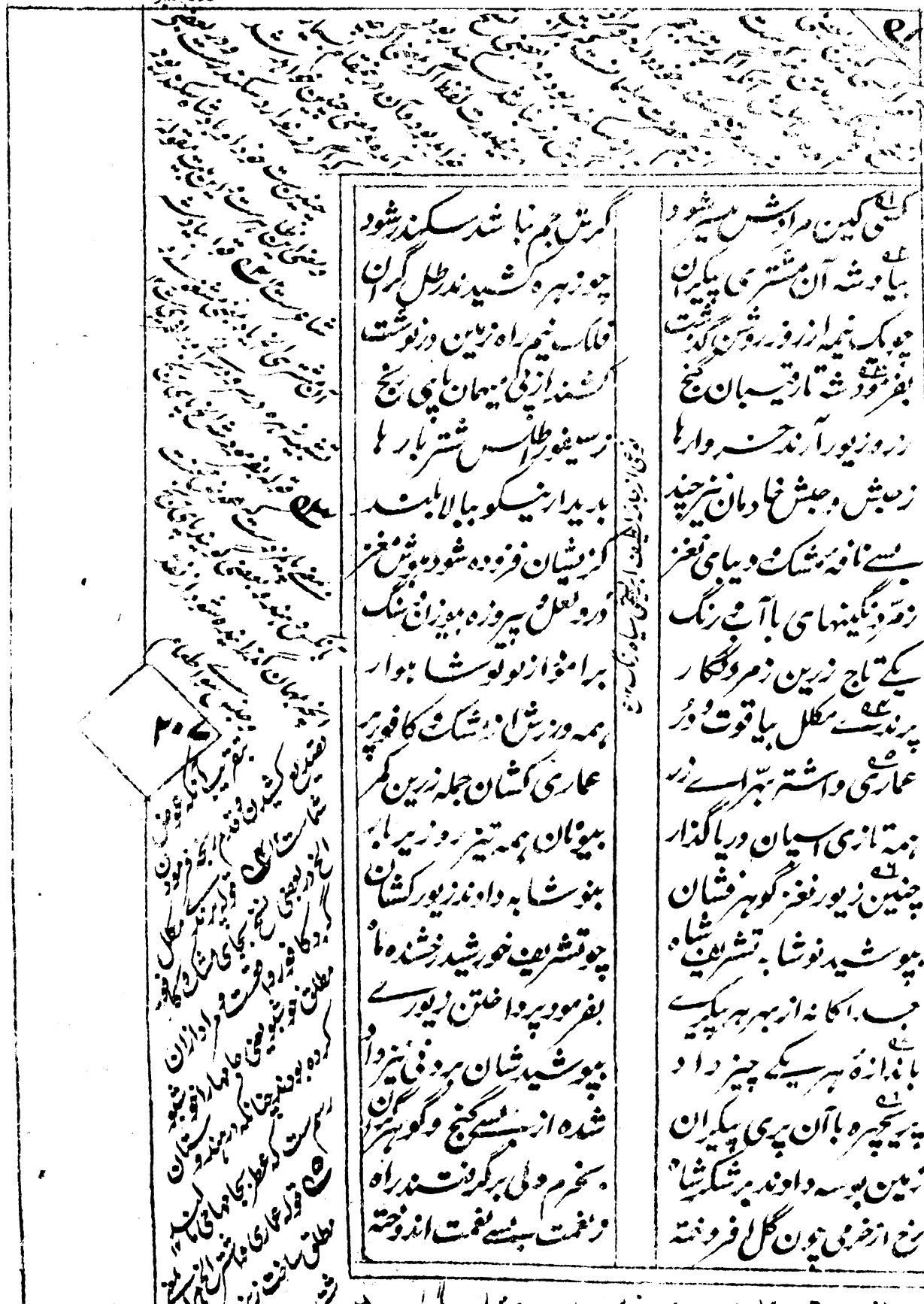

مرا دل از پادشه یافته
عنان سوی ماوای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند
چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش در آرد بسیماب خون

بسی رنج دیده که سیماب گون گشته ام
بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن آهنی

برانم من ای همت صبح خیز
که مغز سخن آگنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زر پرستان درآرم بسنگ

گرا زور و زر هر که آرو بدست
که دارای دین آگند زیر دست

زراز بهر مقصود زیور بود
چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
زدزدان بود روز و شب تیرسناک

تهیدست کاندیشهٔ زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشه
توانگر تر انکس که درویش تر

جهان آنجهان شد که درویش راست
که هم خویشتن او هم خویش راست

شب و روز غوش میخور و بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از روز پاس

فراوان خزینه فراوان غمست
کم اندوه آنرا که دنیا کم ست

گزارندهٔ عقد گوهر فشان
چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش

بر یحان و ریحانی و لعل و روز
بسر برد با خسروان چند روز

زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تدبیر ما هست و تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم
ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک
بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن
ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتار شان
نواز شگری کرد بسیار شان

بشب چیده بره را با هم گله
گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد و گرد از نیکشان را بگنج
ز گنج هر کشی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کنج گنج وزر
غنیمت کشانرا گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
که سختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بارداشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا به سختی و رنج
بیاباش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در چیست بر ارزگلین گوی را

زمین را شود میل منزل شناس
بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان از پست و بلند
در از پیش چندست و پهنا ش چند

ز بهر داد بیداد آگه شود
براه اروان را که ازره شود

فرو شوید از زو شهر بیداد را
رساند ز خون خلق آزاد را

بهر همگی که حصاری کند
ز بهر سر انجام کاری کند

ز دور می آن ره شد اندر شناک
که دارد ره و در در و هلاک

نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید
بتر سید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه بسیار ازان نگروشند سخت
که ترسند زایشان ستانند رخت

وگر بهر که باشیری آید بجنگ
دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

زرومی زرانگان الهی پناه
صد و سیزده بود با او براه

برانجمن ساز و انجم شناس
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

ازانجمله درحضرت شهریار
بلینناس فرزانه بود اختیار

بهرکار زو چاره درخواستی
گر و کردن چاره برخواستی

دو شواری راه و گنج چنان
سخن رانده با کار سنجی چنان

جهاندیده خیان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند
بویرانها گنج پنهان کند

زهر گواهی بران گنجدان
طلسمی کند هر یک از خود عیان

بدان تا چو آینده از راه دور
زهر تیره چاهی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید
سپه را سلامت در ان رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بران گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراگنده هر یک در ان کوه و دشت
بگل گنج پوشیده خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی ز مثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد اموز گار

ز هر سو بگیرد دراندیشه بوم — فرومانده گنج اندران مرز و بوم

همان لشکریش از پس آگه و ساز — از آن گنج پنهان نیامد نیاز

همه گنج پیدا که دریا فتند — سوی گنج پوشیده ره نشناختند

چو روی سیاه روم کردند جای — بشد عقل جهان در کشیدند پای

یکی بر سر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت بپرداختند

چنان نسخت گنجنامه که بود — بدارنده دیر دارنده زود

کرا تاجور کرد او باشد امید — از ان نامور گنج آرد پدید

هنوز اندران گنج دیرینه سال — بسی گنج ماند ازین گنج دال

کسانیکه از راج چندی بری — کنند آن صنمخانه را چاکری

ازان گنجنامه نهندش یکی — اگر بیش باشد نگیرد کسی

بیایند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج پارینه خود برکنند

مگر بخت او دولت مرا بای سنج — کرایم فرو رفت زینسان بگنج

بیاساقی آن می که نازا ورد — جوانی دهد عمر بازا ورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام — قناعت بخود نیز با خود برده ام

گشادن سکندر قلعه دژ اندر هندی عابد

کسی کو ز نیکی ندارد نشان — در ین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی چنان پرورد نام خویش — کز ان نیک نامی برد سرانجام خویش

بدر اعهٔ در گریزد تنش — که آن در مه باشد به پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جا مهامی فروش
نه بینی که باشند مشکین حریر — فروشندهٔ مشک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست — بدین کس که نیکو سرانجام نیست
گزارندهٔ آن نوائین خیال — دم از نیکنامان زند سالها
سکندر که آن نیکنامی نمود — بدان نام نیکو بسی گرد بود
همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان را ببر خویش نگذاشتی
ز کشور کشایان شهزادگان — نظر بیش کردی بر افتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی — بسخاه نگهش زر و دشنا فتی
بهر جا که رزمی بیارا ستی — از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی بسنگ
سپاهی که با او بجنگ امدند — ازین پیشه کودشت تنگ امدند
نمودندکای داور روزگار — بتعلیم تو دولت اموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست — توزا بد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را کشاد — قوا نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دست بر — بگو تا کنیم انچه داریم خرد
ازین پس که با هم ببردان زنم — در همت نیکمردان زنم
جهاندار ازین داور پهای بخت — نگهدار شد پاسخ به نیروی بخت

سخن بر بدیهه بیاید صواب
بوقت خوشش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز رامد
بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدان نیزه رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران برون برد رخت

وران تا ختن کارزومند بود
ز بهرش برگذرهای در بند بود

بپائین آن شهر آراسته
دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد
نگشته بپیرامنش هیچ مرد

وران دژ تنی چند ره داشتند
که کس سوی او ران آه نگذاشتند

چو شه را بپرده آنجا زدند
رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند
سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دوربین
بر فتن نگشتند فرمان پذیر

وگر دفتر داوری در نوشت
نداد اندر آهش وران کوه و دشت

همان چاره دیدان خردمند شاه
که بردارد آن بندزان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار
درایند پیرامن آن حصار

بخمر سنگ غضبان خنجر آبش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شبغ ساختند
کزان دژ کلوخی نیندا ختند

ز پرتاب ناوک افگنده بال
کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک دنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زان قلعه چون عنکبوس

نه عراده بر گرد او ره شناس
نه از گردشش منجنیقش هراس

چو عاجز شد ندانستن دران تاختن — دران جوز برگنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد — سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه — که آورد زاندیشه مارا ستوه
ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و برخاست آواز
که ما بندگان کمر بسته ایم — بدین کار یکروز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بیخورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم — وزین ژرف کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ — کریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران — فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون خلقه گشت انجمن — ازان سرفرازان لشکر شکن
که گر از گوشه وز زبان آگهیست — که بر ما تم آرد و ما گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست
بکس رای نماید از هیچ راه — کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشته ازین همدمان
زخاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره از شب چو روز بدآمد پیش بود — وشاقی و شمعی روان پیش بود

به بسیار خواری ندارم پسیچ — که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سر اندیشگان — ندیدم کسی جز تو تر آیندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غمنما رمز و آنگهی چو تو توی — بلی پاسبان شه را کنم همدوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن این تیغ گیتی فروز — کنم بازی خلق در نیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاوری — کلیدی بجنبان درین اوری
مگر کز کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر شکل این تیغ کوه — درین بر نهانند چندین گروه
که در روز و شب کل روانها زنند — زبد گوهری راه جانها زنند
درین جست و جویم که بگشایمش — بداو و بدانش بیارایمش
تو نیز از همت کنی یاریی — درین ره کند بخت بیداریی
در بهزن شود راه پر داهته — شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس — که در وان بر آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برکشاد — که بر قلعهٔ آسمان درکشاد
چنان زد بر و کوهه منجنیق — که شد کوه در آب دیا غریق

بشه گفت برخیز و شو باد جای
که آن کوه پایه دریابد نوای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش
مقیمان مجلس دوید نه پیش

وگر بار مجلس بیاراستند
برش نشستند و می خواستند

کس امد که دژبان این کوهسار
ستاد دست بر در بامید دار

بفرمود شه تا بیارند زود
در آمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد و انداز پیش
کلید در قلعه افگند پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه
خرابی در آمد باین قلعه گاه

دو برج قوی زین در شگفت
ز برج فلک تا دو در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید
در و ژ افتاد و ناگاه در هم درید

گریزش منجنیقی تو گویی خم آب
بدره کجا ریخت آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست
که این منجنیق از دژ دیگرست

چو حکم در آسمانی ترا ست
تو دانی و در و ژ حکم انی ترا ست

نگه کرد شه سوی لشکر کشان
کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار

بسی چند زین سر بتیغ الماس تگ
نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

بآهی که بر داشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه

شمارا چه روی نماید درین
که بی نیکمردان مباد آفرین

بزرگان لشکر بحضرا وری
پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک باز وی تو — بقا باد لفد تراز وی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم — بره آمدیم ار چه ازره شدیم
فرستاد شه تا بدژ تاختند — ازان رهزنان ژرف بپرداختند
دگر روز زرّین چو شه آن حصار — ره ژرف کشادند بر شهریار
همه خلق آن ژرف رعیت شدند — اگر چه ازین پس مخالف بدند
ز روز یورو تحفهای دگر — بخدمت کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه — همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجای سی ژرف اقطاعها داد شان — سوی داده خود فرستاد شان
در آن سنگ بسته ژرف اوج سای — عمارت بسی کرد بسیار جای
خبر بیش سر ایکه آباد کرد — ژرف ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هر گه کزین سو شتاب آورند — زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی بار از زیانها رهید — زیانیکه آفت بجانها رسید
گر آرد ملک هیچ بخشایشی — رساند بدین کشور آسایشی
درین پاسگه زخمها نیکدست — عمارت کند تا شود سنگ پست
بگردافت آن بیابانیان — براحت رسید کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه — به بندند خزرانیان هم گروه

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی
چه ارزومندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان
بدان دژ شدی تاجدار جهان

بدیدن دران دژ فرود آمدی
بدژبان برازوی درود آمدی

بنا دیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن دژ شنید
بدژدیدنش رغبت امد پدید

نگه کرد تا من چه سازم کنون
دهد مجلس مملکت را نوی

همه شب بدین فکر و اندیشه بود
که تا خود تواند در دژ کشود

بیاساقی ازمی مرا تازه کن
درین ره صبوری بیاندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سرمریز بایت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ زنگ
برامد چو کافور ز اقصای زنگ

هوا صاف از دود و گیتی زگرد
فلک روی خود شست از لاجورد

فروزنده روزی چو فردوس پاک
براورد سر گنج قارون ز خاک

بعزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه و گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن ز برزین چراغ

درو دشت چون باغ افروخته
ازو چشم بد دیده بر دوخته

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزه رائی شبه نیکبخت
بتخت رونده درامد ز تخت

سر تاج برزد بهفتم سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور
گزان کوه را در دل افگند شور

سپه را نداد انجا تبخت سترگ
که تا بیندان تخت انتخت گیر

سترگی خبر یافت کان تاجدار
برین تختگه کرد فرهنگ گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود
که فیروزه فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس انگشت
همه راستان اقوی کرد پشت

سران را رسانید تارک بتاج
بسی خرجها داد و بنشست خراج

ز شاهی دو منزل برابر درید
بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز منزلیکه بودش دران شهر بس
بجز یکه حدش نداند کس

ز هر موضعه کان چو گل تازه بود
گرانمایه‌یهایش ز اندازه بود

سپه را رسید و به سرخ تیغ
جهان قاقم و قندز می‌بیخ

دشتی میغهای چو برگ بهار
بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته
یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب دو زرین رکیب
بدیدار تازه برفتار تیز

چو منزل چنین خوب آراسته
روان کرد با آن بسی خواسته

با شاه کاران درگه سپرد
شده عاجز انکس که آنرا شمرد

درامد بدرگاه شاه جهان
دو تا کرد قامت چو کار گهان

شهنشاه برخاست نامش کرد
بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو داوش دولت درود تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه است بی فر و فرخ بیان
سر بری ملک پاسخش داد باز — که ای ختم شاهان گردن فراز
گیومرث از نیل تو چاکرے — فریدون ز ملک تو فرمانبرے
ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلاه یکه کیخسرو از جام دید — در آئینهٔ دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که نامش جم است — تو زائینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بدیدار تخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور — مباواز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصد بود شاه آفاق را — که نوکر و نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند — برو بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کانی مدار — ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس و کے — همان خورد م از جام جمشیدی
باین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته
وگر آنکه بینم که چون خفت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده را راز کیخسرو م — تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بران تخت پدرام او — زنم بوسه بر لب جام او
به بینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من مرگ شاه
وزان جام آن تا جور شوم — درودی کزین جام برتر شوم

شد آئینه جان من زنگ غم رود
زدایم ازان زنگ آئینه گرد

بران دیده دل الهر سان کنم
بخود بر همه کار آسان کنم

سر بری ز گفتار صاحب سریر
بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاده تنها بدر دار خویش
که پیش اورد نزل اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند
بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان بخت
بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند می
بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه خوش آید بدندان او
بتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپردازد از
بشه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آن خانه را
بهم خانگی بر فرزانه را

تن چار پنج از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص

سو تخت خانه زمین در نوشت
ببالا شدن آسمان گذشت

برآمد بدانسان که نا سود هیچ
بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دژی دید با آسمان هم نبرد
نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان دژ شربت انگبتند
دران شربت از لعل شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان نزش
همان خورد هائیکه بد در خورش

سکندر نامه بحری

پریچهرگان سرائی چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند ۱۵ حیران ازان فر و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده ۱۶ و برکشیده کلاه — درامد بجایگه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان ۱۷ بود فرمان فرمان گزار — که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجداران برامد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین نشست
نگهبان آن تخت زرین ستون — زکان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین ۱۸ تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی ۱۹ دگر گر گرفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد باز دیشه ۲۰ توی — کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت — به پیروزبختی برآورد بخت
شه ۲۱ آن تخت را چون بخود بسازد — بکیخسرو مرده جان بازداد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر — بپوشید و از تخت آمد بزیر
زگوهر بران تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در و خیره ماند

۲۲۵

۱۵ فرو ماند حیران ازان فر و زیب
۱۶ سر افگنده و برکشیده کلاه
۱۷ چنان بود فرمان فرمان گزار
۱۸ بدین تخت و این جام دولت پرست
۱۹ رقیبی دگر گفت کای شهریار
۲۰ چو زین تخت شد باز دیشه توی
۲۱ شه آن تخت را چون بخود بسازد

همان نامهٔ آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی دراشفته اند — هزبران هائل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار — کنند روبه لنگ آنجا شکار
بابین نمافلی میگذاریم روز — که در مازندا تش رخت سوز
چه سازیم تختی برین خیسر خیز — که در روی شود دیگری جایگیر
کنم از پی دیگران جای گرم — که مارا زجای چنین باد شرم
چه سنگ است این چنین تخت کردن بپای — که گوید ترا نه تخت ست جای
نه تخت زرست اینکه او جای ماست — کز اهرمن یکی کنده در پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آب بی نمانند — بجام آبگینه نباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نوشش دهد دیدهٔ هارا نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شهنشاه شهریارا جهان داور را — فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان — توئی کو کبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی — بجا نیست گر در جهان نشهی
جهان گرچه در سکهٔ نام تست — زمین گرچه فرخ بآرام تست

نظر خواست ازوی در آئین جام
که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام زرف
رقمهای او خواند حرف بحرف

بدان جام از ینجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد
عددهای خط را اگر فتند یاد

سر انجام چون شاه زان بر فروخت
گرائنده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بآئین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان دید جام بایست
در آن تنگنا بر تختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
سخنواهد که سازد بس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست
که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ
برانداز دان تخت تا قرنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندران تخت ماند بجای

چو شه رسم کیخسرو دی تازه کرد
چو کیخسر و آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان دژ رنج بسیار کرد
که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شه شد نبرد یکی آن نهاد رنگ
درامد پی با دپایان سبنگ

گزان ره روش بود بر داشته
بخار و بخارش بر انگیخته

نمایندهٔ غار با شاه گفت
که کیخسر و اینک درین نماز خفت

زهی دارو از صاعقه سوخته
برخشش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین
ورا اندیش تخمی ز کار چنین

بچنگ آر بندان هش و فرّه گیر
چو گنجی و آنجا فرو خفته گیر

شب حبستن سپر دگیهای از
کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن
بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت
پیاده سوی غار خیر و شتافت

روان ببر از پیش و فرزانه پس
غلامی دو با او و گرز هیکلس

بتدریج زان بگذر راهی سخت
بدان نیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غار شش آمد بدست
هر اسنده شد مرزبان زیردست

شگفت کهن دید در زان سنگ
رهی سوی آن خانه باریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهریار
نشانی نگر یابد از یار غار

چو بختی شدان آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شگفت از کجاست
درین غار تنگ این سنجار از کجاست

فرزانه گفت این شگفت از کجاست
که آتش همیتابد از خارهٔ سنگ

فروزنده چاهی دو دید ژرف
که میتافت زان چاه نوری شگرف

ازان روشنائی کس آگه نبود
که جوینده را سوی آن ره نبود

بران روشنی ره بسی باز جست
بر و راه روشن نمیشد درست

رسن در فکند و بسی بر گذشت
فرو شد دران چاه خشنده دیر

نشان جست از ان آتش هولناک
که چون روشنی میدهد آن مغاک

پراگنده نی آتش گرد بود
چو دید اندرو کان گوگرد بود

Bibliothèque nationale de France

خبر داد تا برگشید ش زچاه
برآمد دعا کرد بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب
کزین چاه آتش برآید نه آب

درو کان گوگرد افروخته است
زگوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت اوکاندرین غار خفت
بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درودی شهنشه بران غار خواند
برون رفت عطری برآتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست
نشد هیچ هنجار بروی درست

شنیدم که ابری در دیای ژرف
برآمد با فسون و فروریخت برف

ازان برف سر در جهان داشته
زره تا کریوه شد انباشته

سکندر دران برف سر گشته ماند
چو برف از مژه قطرها می فشاند

رقیبان آن دژ خبر یافتند
سوی جنه غار بشتافتند

بجستند لیکن ره را کو فتند
به نیرنگها برف زار و فتند

بچاره گری شاه ازان کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار

چو آئین سبز طاؤس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از هوای

همایون کن تاج و تخت و سریر
فرود آمد از تا جگه سوی زیر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت
بلند اخترش باز و مسار گشت

برآسود و از ان فتن و تاختن
هر آس دل و رنج ره یافتن

تنی کان همان تابش و تاب یافت
بمالشگر اسایش خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید
شد اسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح معلم سر برافلاک زد
شفق شیشه باده بر خاک زد

بیاراست این برکه لاجورد ... سفال زمین را بر آبگان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن ... می و مطرب و نقل و خوان خواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند ... به نیکوترین جایگاهی رساند

می لعل بگرفت با او بدست ... چنین تا شود بندازی آن چه هست

بخشش درآمد کف مرزبان ... درِ گنج بگشاد بر میهمان

غنی کردش از داد طوق و تاج ... همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند ... چو پروین بگوهر کشی ارجمند

زفیروزه جامی ترنجی نمای ... که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفه از لعل مذهب زر ... به از نار دانه چو گلنار تر

ز لعل و زمرد یکی تخت زرد ... بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ ... جو نسرین تر بر سر سبز شاخ

نگاره ده و سپ مرصع فسار ... همه زین و هر ای گوهرنگار

صد اشتر قوی پشت بالیدران ... عرق کرده از زیر بار گران

ز سرمایه‌ها هر چه در بار بود ... جواهر بمن ز ربا بنار بود

قباهای خاص از پرند هرات ... قبا بادلیهای زرکش بسی

ز بس تحفه و خلعت خواسته ... سریر سریری شد آراسته

بر آن دشت که دست شه بود باز ... بنوبت که خوشتین رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند ... سر رایت خود بگردون رساند

ازان کوه پایه درآمد بدشت ... سوی ژرف دریا زمین توشت

در مصرعهٔ اولی مذکور شده است ... در مصرعهٔ دوم تفصیل اجمال بود

قولیکی ضمنی از لعل الخ نسخهٔ دیگر ... قول طبق و تاج الخ ظاهر است

فون شاهای محرف بقیق یا دوم واو ... از مرفون ز طلایست گران الخ

گفته اند خان ساخته باشند که کار ... تصحیف آید و میتوان گفت که دولت

سابق نامه بخام مرا ... جام زرینی نمای آمد و داد که در یک

نیمه اش جای نارنج بود و نصف ... دیگر از لعل زمرد فون بود و نصف

نسخه ها خوب بزرگ مرفون بود

۲۳۴

قباهای خاص الخ باو ...

منوچهر باول ...

گوهر را بر زمین ...

قول بران ... الخ فاعل فعل ...

بیان ...

دران دشت یکهفته تخییر کرد — پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار — که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را — بمستی توان کرد بن این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکدها

ولا چند زین بازی انگیختن — سر دست رنگی در انمیختن

درخت هوا رسته شد بر درت — به پیچان سر شاخ تا نه پیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی — اگر نی خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خندهٔ تاک — مخور زر عفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خویشتن خوارگی — برایشان شو از رهزن چارگی

ازین آتشین خانهٔ سخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش

بسختی بسختی توان رخت برد — بگو گرد و نفط آتش نمرد

هلا تا رهاکن سخن راز کهن — سر انجام دیباچه در سخن

گزارندهٔ صفحهٔ رسا نخورد — چنان در کشد نقش این لاجورد

که چون خسرو از تخت گیخسروی — سوی لشکر آمد بجای نکوروی

نشسته یکی روز بالای تخت — بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد — باین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر داد شش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوس این بارگاه — ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

۱ زاد ملک نائب شهریار — سخن را چنین مینماید عیار
۲ که تا شاه بر حل و عقد که است — نیابت گر خویشتن برگماشت
۳ چنان داشتم ملک اپیش و پس — که آزار شی نامد از هیچکس
بشرطیکه در عهد شه داشتم — پذیرفتهٔ را نگهداشتم
۴ بحمد الله از هیچ بالا و پست — نیامد درین ملک مرا شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان گرد و از کین و مهر
۵ زمانه به نیک و بد اوبستن ست — ستاره گهی دوست گه دشمن ست
نگشته درختی بر امید رے — کند دعوی از تخم کاوس کے
۶ گزاینده عفریتے آشوبناک — ستا بنده چون اژدها بر هلاک
۷ شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش مگر چون بدستی کمند
۸ همان همایون مروا یز دشناس — کند سلیمش را به بیلی قیاس
برادر گردون با هر منے — مگنده بهر شهر دشیونے
۹ سر و تاجی از دعوی انگیخته است — بناموس سنگے برا میخته است
پراگنده چندین را گرد کرد — که از آب دریا برا ورد گرد
۱۰ ز پیروزی خود دولا ور شده است — همانا که تنها نه دا ور شده است
۱۱ ز روسیم آن بنده در سر شود — که با خواجه خود برابر شود
۱۲ خراسانیان را عنان میکشند — به پیکار شه در میان میکشند
۱۳ ز حد تا شاپور تا خاک بلخ — کنند شش بصفرا می آب تلخ
ز سر خیلی فتنه بر بست موے — سوے تا جگاه تو آورد روے

شاه و حال همان ... فتح ... اژدها ... ملک ... آزار ... پذیرفته ... نیامد ... ستاره ... سلیمش ... سر و تاجی ... خراسانیان ...

چنین فتنه را که شد گرم گین
اگر جزوه بینی بخروی مبین

ز خروان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیرپای
کند دست بر شغل گیتی دراز

شه ارماه او در نیارد بدمغ
سر تخت خواهد گرفتن بتیغ

چو باز از نشیمن کشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور
کز و چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند
بدرگاه شاهنشه عالم اند

همی هر چه زور ارد این یوز از
قویدست گردد که دستش دهد

بجز صبر باد پایان شاه
کس این گرد را بر نشابد براه

چو اندر سخن نیک چستی نمود
پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از راز های نهفت
همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیر دل خسرو پیلتن
دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر
بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بدان داستان با ندارد این تاج و تخت
که از هندوی هندوی بر درخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن بود ناصواب

مگر مه کبک شاه بود آسمان
که ناسود بر جای خود یکزمان

جهان کاروان شاه سالار بود
دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشه بار او می فتاد
همان کار در کار او می فتاد

دران کار ها یار او بود و بس
پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد بپیش
نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کهچگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش مه و مهر و رایت برون
ستونی برآورد چون بی ستون

بصید افگنی می نوشتند راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود
تنگ و تاز نخچیر کم گشته بود

ز بس رود و نیزان لب رود بار
نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش
برآورد تندر به تندی خروش

برگ رستنی در زمین گشت سخت
برقص آمده بر گهای درخت

ز کلبانگ سبابه ژند بباف
دریده صبا شعر گل را بناف

خرامنده بر رخش هیجا بنعل
گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورد سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد
چو دیبای نیم از ورق نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود
برآورد با شتبانان سرود

گره بر کمر کوه زد ساق جفت
رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برو تیزتر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو مست
گوزن از بیابان ده کوه جست

ز نوزادن آهوان سرده
جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و بار و دوام
همیکرد منزل بمنزل خرام

بخلخال یک هفته در شد گرو
چو گلبیخ یک روزه ماه نو

زپرگار آن حلقه برگرده سر — که خواندش امروز خلخال زر
بگیلان برامد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید ببر
ببر آتشکده کامد اینجا بدست — چو یخ سرد کردش براتش پرست
چو بشکست بر هیربد بیشه را — برانداخت آئین زرتشت را
برآتش پرستان سیاست نمود — برآورد زان دود یکباره دود
زگیلان برون شد درآمد ببرّ — برافگندن بشمن افگند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت — وزان قائم رمی بقائم گریخت
چو دانست خسرو که در خیم او — گریزان شد از قرد بیهیم او
گرازان گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریا فتش — بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراگندگان را پراگنده کرد
بجائی که بدخواه را کشته بود — نزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست — بران پشته بنیاد آتشکده چست
بهرای گنبدش چو پیدرام کرد — بپهلو زبانش بهرام کرد
چو گنبینهٔ آن بنا برکشید — بشهر نشاپور لشکر کشید
دو بهره جهان آوران شهریافت — همو خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند
زو دارا ملک را سیتی داشتند — ملک زیر آن رایت افراشتند

چنان رایتی را بنا موس شاه
برآهیخت تندی بنا موس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد
بگرش مهردار تا نست برد

همان دید چاره دران داوری
که یاران خود را کند یاوری

ز نو بسته خود بفرهنگ و رای
کند رایت دیگر انجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه
که رایت زرایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهریار اپرست
بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت گلی بود تا نفخ صور
که از سازگاری شد ان شهر و بر

خصومت گران گشت در خاک پست
هنوز ان خصومت ز ان نام کز نست

چو زو لشکر باز را بر تدرو
ز ملک نشاپور شد سوی مرو

بگشت اتش تیز بدخانه را
در اتش پراگنده پروانه را

ببلخ امد و اتش زرد هشت
بطوغان شیخ شیه خونناب گشت

بهمار دل ان بوذر بلخ بود
کز و تازه گل را ذهن تلخ بود

پرستی بپیرانی در و چون نگار
صنمخانهائی در و چون بهار

در و بیش از اندازه دینار و گنج
نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده موبش نعل زین بر سپهر
شده نام ان خانه از و اشتهر

چو خسرو بران گنجدان دست یافت
مغان از جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد
زده فرخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت ان گنج دیرینه را
وزان داد مرهم بسی سینه را

بفرخ خراسان در افگند جوش
خراسانیان ابسالید گوش

بگیرد خراسان درآمد تمام — بهر شهری آورد تختی مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان — که یار یگریش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — به پیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه بارنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی گنجینه بار
زمین را بگنجی برانباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلائق که زر در زمین می نهند — برو قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان ار بود — بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیاساقی آن زر بگذاخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشترک ران کهصحرا نوشت — عنان باز پس بارگی را گذشت
به نیکوترین نام زینجای نشت — بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بر این خاک دل — کز و گنج قارون فنا شد بگل
پرستگاری در افگندنست — که خورشید جمع از پراگندنست
سه تا بود راه بر نیشتر — در و سود بازارگان بیشتر

چوایمن بود دره ز خونخوارگان
درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند
ره اژدها بر خطر یافتند

همان چرب گوهر و شیرین گزا
چنین چربی انگبخت از مردکا

که چون شه ز غرنین در آید بلخ
بیکسو شد از آب دریای تلخ

زبس سر که بر آستان آمدش
تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم
ازو کینه و کید یکسو نهم

گر اید بخدمت چو دیگر کسان
نباشم بر و جز عنایت رسان

و گر با من اید در ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانش
نشیمند بجائی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم
سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از هم فرو ریزد ایوان رایم
سوی خان خاقان گرایم سیاه

وز انجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم بیک تک تکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیرا شدندش بران رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود

سکندر بر افراخت سر بر سپهر
روان کرد موکب چو خورشید مهر

ز غرنین در آمد بهندوستان
ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب اورد
سوی کید هندو شتاب اورد

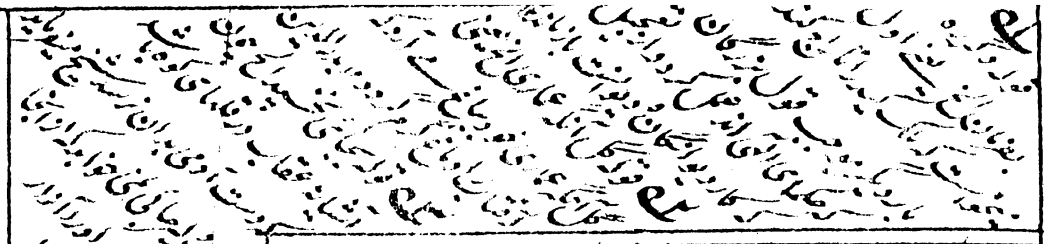

تبارای ملکش درآید چو تیغ ‖ وبد ملک اورا بتاراج تیغ
وگر ره بفرمان ندهد زانگمان ‖ نکرد آنچه آید ز دیوانگان
چو مژده یکی تا صد آید تگرگ ‖ فرستاد و دادش بهندی پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه ‖ که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر پرستش میان بسته ‖ چنان دان که از تیغ من رسته
سر مرگس آنگه برآید ز خواب ‖ که ریزد بر و ابر بارنده آب
گل انگه عماری درارد بباغ ‖ که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه ‖ بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نخسپد عقاب دلیر ‖ کز انجا توان هشتن او را بزیر
گر انجا ز سر موئی انگیخته است ‖ بدینجا سر از موئی آویخته است
وگر نیست کوه شما تیغ دار ‖ کند تیغ من کوه را غمارغار
گر از بهر گنج آرم اینجا فرش ‖ بمغرب زر مغربی هست بیش
گر م هست بر نو بر و یان شتاب ‖ بخوارزم روشن تر از آفتاب
جوابه بخویم درین مرز و بوم ‖ کزین مایه بسیار دارم بروم
بهندآمدم تیغ هندی بدست ‖ کباب ترم باید از نیل مست
مخور غبه که هندی ترا زد بدست ‖ که هندی ترازست پولاد من
چو سر باید ست تاب از خراج ‖ وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید ‖ سخن در هم افکند چون او شنید
فرو گفت با وی سخنهای تیز ‖ که سوزان ترا ز آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید — از ورستگاری بپرهیز دید
که خوابی دران اوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
وگر کز جهانداری شهریار — خبر داشت کورا سپهر ست یار
که از کمینه باشاه دارا چه کرد — ز عقد حبش تا بخارا چه کرد
ز رای آمدش روی و تا فتن — ز فرمان سو فتنه بشتافتن
ندانست کورا دران تاب تیز — چگونه ز خود بازدارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون آن جهان اوست هشیار تر — جهانداری اورا سزاوار تر
همش مایه تخت برپاه باد — هم ارزم را سوی او راه باد
نبود ست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بندازمش
اگر پیل دارد بجان هم خوشم — بندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده بر افرستد زراه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او ناوش آرد مرا رزم نیاز — مگر گرد و از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری — که شه پیل دارد بگین آوری
نه پرخاش پیش گیرم رحیل — نیندازم این ره به دریای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم — نتالم چو در روشم گیردم

گر ار روسپه پاک من انگاشت — وگر سوگ گیرم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من شکست — بشه بلکه آن عهد با شد درست
که نارد یمن غدر و نیرنگ کری — وزین در بیک سو نهد داوری
دهم چار پیزش که بی پیچم اند — بنو باوگی برتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی نیاتوت ناب — گزو کم نگردد و بخورد ون شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد زراز فلک رهنمای
چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند
زنام اوران بر کشد نام تو — تا بد سر از حسن فرجام تو
چو هند و ملک دیدگان پاک مغز — مداوش درین کار دریای لغز
ز پیران هند و یکی نامدار — فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد — همان قاصد پیر هند و نژاد
سوی درگه شهریار آمدند — وزان باغ چون گل ببار آمدند
چو هند و سر اپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین ابتارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت

نامه سکندر بسوی کیدرای هندی

چو پیشینه پیغامها گفته شد
سخن راندز انسانها که پند رفته شد

صفت کرد وزان چار پیکر پشاه
که کس را نیامد خیال درنگاه

دل شه بدان آرزو جوش یافت
طلب کرد و چشم انچه در گوش یافت

بغرمیکه آن تحفه آرد بچنگ
بنود از ستایش زبانی درنگ

پس انگه بآن هند و نرم گوی
بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را باد گر مهتران
فرستاد سر بسته گنج گران

یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هند و روم کرد

نبشت از سکندر بکیدر لیر
زتندا ژدهائی بغرنده شیر

فرینده گیها درو بی شمار
که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او
بر انگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این دو شیفت نبشت
شمالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کاردران روم
سوگند و پیمان فرزند بوم

چو دانای رومی دران تنگ و تاز
بلشکر گه هند آمد فراز

دل کید هند و پر از نور یافت
زکید یکه هند و گند و ر یافت

پرستش نمود و بآئین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید و سر نامه و پیش برد
کلید حصن زینهار هند و سپرد

فرو خواند نامه دبیر و لیر
که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامه شاه روم
بلفظی کزو گشت خارا چو موم

پس از نام دانندهٔ مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان برآن
فرستندهٔ وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود
بسے داد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان
که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم اورم
بگویال با پیل رزمش کورم

نیایم بگیتی یکے دست برد
که گردد ز پولاد من کوه خرد

ندارم دران بوم گرد نشست
بهندوستان در زنم آتشے

بگفتم برین زنده پیل
زخون بیخ روئین برآرم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم
همه آب زو خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی
غنان بر نپیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرور
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز تیمار رده برزدی
بجاودانی گره برزدی

چنان کن که این عهد نیکو نمای
ز ابنای ما دیر ماند بجای

گران چار گوهر ز هستی من
کنم با تو عهدی درین انجمن

اگر هفت کشور شود پر سپاه
نگردد ز ملک تو موئے تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم
بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه برگیرد خواند
درود فرستنده بروی رساند

ز افسون و افسانه دل نواز
در جادو بها برو کرده باز

ز کید و فسونهای جادوی او
شده کید یکبار بر هندوی او

شنیدم که جادوی هندوستست — نخواندم که هندو ی جادو پرست
چو بختی سخن اندر جای خویش — رود آورده آورد بنهاد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای — جهانجوی را شد پرستش ستای
بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مباد اسپهر برین
فرستادهٔ کاروان انوخت — امان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته — بسے چید از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد — پذیرفتهٔ را بقاصد سپرد
ز هر این چار پیرایه آراسته — گرانمایه سامی دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز یور و لعل و در — بسی مستد پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسے بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل نغزه پیل — که نگذشتی از نام شاهان و نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه — که زیشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس ز بینان زر ز ریور — که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را داد یکی مهد عود — که مهد فلک بر دی اورا سجود
روان کرد با اینچنین گنجها — جهان بر در بر هر یکے رنجها
بلیناس مشه نیز گنجے تمام — هم از مشک پخته هم از مشک خام
ز هر دو جهان داور خویش بود — جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را — چهار از روی خداداده را
بدان گنجها اینچنان شاد شد — که گنجینه بر دوش از یاد شد

فگند آزمایش بران جا چیز — چنان بود کان گفت زان هیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید — ز یک شستشش خلق سیراب دید
چو با فیلسوفان اندر آمد بسخن — خبر یافت از کارهای کهن
بپیشک مبارک چو برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان کانی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون گل آراسته — پری وبت از هندوان خاسته
دهن تنگ سر گرد ابرو فراخ — رخ چون گل نرخ بر بسر شاخ
بشیرینی از گل شکر نوشتر — ببزمی ز گل نازک آغوشتر
گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود — قرنفل هندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیر از مشکناب — فروهشته چون ابر از آفتاب
ازان مشک تر آب گل ریخته — مه از سنبله سنبل او بیخته
بران گونه گندمین رنگ او — چو مشک سیه خال چو سنگ او
نمودی جواز گندم مشکسای — نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت — ز هندوستان او شه را بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندوی گویمش — شه رومیان گشته هندو ولی

چنان بود کان گفت زان هیش نیز
ز یک شستشش خلق سیراب دید
خبر یافت از کارهای کهن
ز تن برد بیماری از دل هوس
ز هندوستان کانی آمد پدید
صفتهای او را کند دلپذیر
بهاری نیازرده از باد سرد
پری وبت از هندوان خاسته
رخ چون گل نرخ بر بسر شاخ
ببزمی ز گل نازک آغوشتر
همه چینیان چین او را غلام
قرنفل هندوستان خورده بود
فروهشته چون ابر از آفتاب
مه از سنبله سنبل او بیخته
چو مشک سیه خال چو سنگ او
نه چون جو فروشان گندم نمای
ز هندوستان او شه را بهشت
بدزدیدن دل چو هندو تمام
شه رومیان گشته هندو ولی

لطیفه خوش سبز و شیرین و تر
بگو هر هم ابی و هم آتشی
عروسی چنان دلنواز امدش
زپیروزی مرز مشکین سواد
کز و یافت چشم خرد توتیا
پس آنگه نشش را بدو داد راه
بساطی براراست چون بوستان
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
زتازی سمندان پولاد نعل
ازو هر یکی در جواهر غریق
زرومی کنیزان رانبت پوس
فرستاد و شد کید منت پذیر
زپیوند آن ماه پیکر عروس
همه مغز و پالوده معز بود
زپالوده انگشتش الوده ماند
همای بر و رفته چون بلبلی
سخن بین که در پرده چون گفته شد
باصطرخ کرد استواری بسی
دران جنبش از دولت آرام یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد — از پیروزی مرز مشکین سواد
که کار انچنان شد بهند و ستان — که باشد مراد دل دوستان
زکین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دوست درساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدایار بادم دران راه دور
به بینم کزانجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش ایدم
توئی نائب ما بهر مرز و بوم — زدریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازده — زنامژدهٔ خرمی بازده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را زما شاد کن — دعاخواه و دولتش ده وداد کن
نبشت انچنین نامه در هر دری — فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه رنیرنگ کار — برابر است تا شد بیونان قرار
سپه داد پیش از ستواران خویش — همان استواری خ حد کرده پیش
بپایتخت آن مهد پیرایه رنج — فرستاد چندین شتر بار گنج
وگر گنج را در زمین کرد جای — نمونش بنگمداشت تا رهنمای
بدستور دانا و شیقت نشست — که با دانش و داد بودش سرشت
خبرداد شش از جلهٔ نیک و بد — زفیروزی نیکخواهان خود
بفارنع ولی چون برابر سوی شاه — سوی فوریان زد سر بارگاه
سپه در رسم شاهی جهان تازه کرد — که هندوستان آبرا وازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد — بدین دستبرد از جهان دست برد

می نوش میخور در بر یاد کے | چو شاهان این دور بر باد کے
بیا ساقی آن آب چون زعفران | کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تازه جوانی کنم | گل زور را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بیاروی بنمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید | سخنگو مبید واری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را | گزارش ده این نامه نغز را
خبر ده که با فور فغفور چه رفت | چه دید و چه کرد و چه آمد چه گفت
گزارنده حرف این داستان | زبان را چنین نام دهقان
که چون شاه فارغ شد از کار هند | [illegible]
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیر فریش کرد یکباره دور
چو شد تیغ ابر کشید از نیام | بیامد یش اسر در آمد بدام
همه ملک مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر و تاج و داد
چو آزاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داد شد جای او
وز انجا برفتن علم بر فراخت | که آن خاک با بر بیان نساخت
سه چیز ست کان نه سه آهنگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و فارس فیل | بچین گرد بر زمینان نماند لیل
جهاندار چون دیگران آب و خاک | ز پوینده اسپان بر آرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین
چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخندید کاین خنده از بهر چیست
بگفتند کاین زعفران کم نخاک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جنبیدگان خشک دید
چو بید آهو دشت را نافه ناک
بهر جا که لشکر گذر داشتی
چو بختی بیابان چین گشت دشت
چو مینو همه جا گهی آمد پدید
بهر بیخ گاهی دران مرغزار
هوای خوش و بیشه های فراخ
روان آبی بسته آب خورد
گیاهان نورسته از آب پر
پی آهو از چشمه انگیخته
سم گور بر سبز خاریده جای
سواد آن که در روی سیاهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی

ز تبت درآمد با قصای چین
بخندنده درآمد همه لشکرش
بجائیکه بر خود بباید گریست
کند بی سبب مرد را خنده ناک
که چون آورد خندهٔ بی مراد
همی برد منزل بمنزل بسر
همه دشت پر نافه مشک دید
نفرمود آهو کند کس شکار
بخرّم بهاران نافه برداشتی
بآبادی آمد ز ویرانه دشت
که از خرمی سر بمینو کشید
روانه شده چشمه نوشگوار
درختان بار آورده سبز شاخ
چو سیماب بر سنگ لاجورد
چو بر شاخ مینا بر آورده در
چو بر نیفها نافهٔ ریخته
چو بر سبزه دیباخط مشکسای
گر آهو بر پشت ماهی نبود
ز سوهای هندوستان شد بهی

وراب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر — براسود با پهلوانان و مهر
وگر هفته روزی پسندیده دست — کز و فال فیروزی آمد بدست
بفرمود تا کوس بنواختند — ازان مرحله سوی چین تاختند
دل زن چو شد بر دل خشمناک — براورد فریادی از آب و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند برتازی تیزهوش — همه خارخفتان پولادجوش
هوا بی خروسنده بیخار بود — وگر بود خار آنچنین وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکم یافته شیر آهو بهره
بران صید که چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد راه صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود — زنافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کز و ردی بر خاک داشت — بچشم جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو عنبرنده شیر — جهنده خبر برد شکارش بزیر
شکار افگنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور — شده کور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف — بسی نافه افگند آهو ز ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر — ز پیکان زرگشته چون کان زر
کمان تهمنه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته
بقاشی نوک تیر خدنگ — همی کرد صحرای چین را ز رنگ

بفرمود کردن ستوران یله
براسود با پهلوانان و مهر
کز و فال فیروزی آمد بدست
ازان مرحله سوی چین تاختند
براورد فریادی از آب و خاک
سکندر سپه را سوی چین کشید
همه خارخفتان پولادجوش
وگر بود خار آنچنین وار بود
شکم یافته شیر آهو بهره
معنبر شد از گرد راه صیدگاه
زنافه کشی نافش افتاده بود
بچشم جهان چشم تریاک داشت
جهنده خبر برد شکارش بزیر
بپرداخت از گور و آهو زمین
شده کور چشم از پی چشم گور
بسی نافه افگند آهو ز ناف
ز پیکان زرگشته چون کان زر
گوزنی بهر تیری انداخته
همی کرد صحرای چین را ز رنگ

بخفیر کردن دران صید گاه
یکی روز تا شب بسر بر دو شاه

چو ترک حصاری ز کار او فتاد
عروس جهان در حصار او فتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی
شده جوز نان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی
همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورده رای
بخفتند تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورده سر

جهانی چو هند و بدو در فگنی
چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برآمد خروش
بیغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم آن بیخ گیتی فروز
دران خاک یکماه کرد انجوز و

طویله ز روندآخر انگیختند
بسبز اخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه

در آمد یکی سیل ز ایران زمین
که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

گر گشش زمین را ثریا کند
هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائی که در بیم بوم
نیامد چنان تند شیری ز روم

معیش و اغ بر روی فرمان او
سیه پوشی رنگ ز افغان او

بدار ارسانید تا راج را
ز شاهان هندوستد تاج را

چو فارغ شد از غارت فوج یاغ
کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا در آید ز جای
ندارد دران ژرف دریا دری

بترسید خاقان چو زور آیتی دید — که بود از چنان دشمنی جانتی دید

مهر مرزبان خطی از خون نشست — که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بشاه ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را — وگر مرزداران فرزانه را

ز فرخ خیر و از چاچ و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آمود شد — دل و جان خاقان برسود شد

بکوه روئنده در اودیاے — چو پولاد کوهی روان شد ز جاے

دو منزل کم و بیش تر و تیز شاه — طلوعیه فرو بست و زد بارگاه

شب و روز تر سیدی از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان گفت و جاسوس را باز جست — که تا حال او باز گوید درست

خبر داد و شرح آن مرد نهان — که شاهست یا شوکت و پاشکوه

دلاور هش دارد و مردمی — سر و شیست در صورت آدمی

خرد مند و آهسته و تیز هوش — بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برارد نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود داند — خدا را صفی و خلق خشنود داند

نیارد ز کس خبره بیکی بیاد — نگردد و باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برد دست برد — ز مردانه رکوز بیش نمرد

مگر تیز مژ از جعبهٔ آرش است — که از نوک او خاره در خارش است

چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد — همه معنی حکمت بکار آورد
سخن شنو و تا بنا شد درست — نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
بهر جا بگیه رونق انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار
بخچیر گردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون سد وقت جنگ
جهان ایمن از زور آشوب و داد — ملک بر ملک زاده برزاد و اوست
بمیدان سر شهسواران بود — بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد و خیال غریب آید ش — چو طیبت کند بوی طیب آید ش
فراوان شکیب ست اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور — بخشاید انگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها
سنا هد بایزد به بیگاه و گاه — نیفتد به بد مر وایزد پناه
چو در زین کشد سر و آزاد را — بر اسپی که پیل افگند باد را
هم اورد او گر بود زند پیل — کم از نظره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند — زچیرم ار چه شیر ست خونی کند
پس و پیش چنبر جهاند چو مار — چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان خواستند — جهان را بلشکر کشان خواستند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد او هیچ خونخوارهٔ — مگر کرد ضعفی و بیچارهٔ

فراخ افگند بارگه رسباط — باندازه خند و چو باید نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
چو ناگه خبر یافت زان بخردی — شکوهید ازان قرهٔ ایزدی
بازرم خسرو دلش نرم شد — پسیچش بدیدار او گرم شد
برانداخته جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صبح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چین آیت افراشتند
شهنشه مشل زد که پنجه مخار — بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ — که در چین بگرید بر و خارهٔ سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود — رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش برخواند — که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش درنیم — یکی نیمه بر امید و دیگر ز بیم
دبیر سلیمان قلم برگرفت — نخستین سخن ز آفرین گرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش مباد

خدائی که امید واری ازوست — دل مرده را کامگاری ازوست

بیچارگی چارهٔ کار ما — دراب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان شه انداخته

که این نامه ز اسکندر پیر دست — بخاقان که باد اسکندر پرست

بفرمان و رای چو رنج که بود — ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داد آن خسرو داد بخش — که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ ایران زمین آمدیم — بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمانبری — کنم میهمان را پرستشگری

بشهر شما گر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک زاد — ز مغرب بمشرق کشیدم سیاه

سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ — بداد و دهم خواهند گان بیدریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم — ز مغرب بمشرق زمین تاختم

زیا منگه آفتاب بلند — سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بچین یاسمین سپید

اگر تیرسی از تیغ بران من — پیچیان سر از خط فرمان من

اگر پیش اقبال بازآمدی — کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سلهٔ مار ست یا مهرهٔ مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند
خبر بر نم آهوی چین دیده اند — کم آهوی فرّه چنین دیده اند
برندند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز — کند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این شصت ست — گر انجام من گرز ما صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست — ز تیری رسد کشتگان را شکست
اگر خسرو شصت امیران بود — هم آماج این شصت گیران بود
چو بر دوده و دود من برگذشت — اگر نقش چین بود شد در نشست
ز پیوند آزرم چون بگذرم — مبادام از تیر آبی خورم
ستانم چنان آژدها را خورد — که طوفان آتش گیارا خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم شرزه دریا بود هم نبرد — ز دریا برآرم بشمشیر گرد
بهم پنجگی پیل را شکنم — شه پلتن ملکبه پیل افگنم
وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش
سرین خورون گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده فرزن
چو شاهین و بحری درآید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند
بهرجا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سپهر مهربان مهربانی کند
اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آیند چنگ
نهنگی و گوهر بر و رخت نیست — نمیدی مگر تیغم انگیخت
من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهر است پازهر در ساغرم
تو زر دوتو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی تنت در پرند آورم — وگر نه بهرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو تو آزمودم ترا
اگر پای خاکی کمین بردرم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگر نه دراندازم از راه کین — همه خاک چین ابر دریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمانی من بی صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز — بجوشد چنان بر سیلاب ریز
زبانبدان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد و گرد جهان داد و پاس
فرستاد تا نامه بفرستاده — بهر سو که بد بخاقان سپرده
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه — فرو خواست افتادن اندر نگاه
از آن هیبتش در دل آمد بهر — که زیرک منش بود و زیرک شناس
که بر سر زنم یا شوم نزد شاه — دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر جایره گر زیر خواب آورد

سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند
بهرجا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سپهر مهربان مهربانی کند
اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آیند چنگ
نهنگی و گوهر بر و رخت نیست — نمیدی مگر تیغم انگیخت
من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهر است پازهر در ساغرم
تو زر دوتو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی تنت در پرند آورم — وگر نه بهرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو تو آزمودم ترا
اگر پای خاکی کمین بردرم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگر نه دراندازم از راه کین — همه خاک چین ابر دریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمانی من بی صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز — بجوشد چنان بر سیلاب ریز
زبانبدان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد و گرد جهان داد و پاس
فرستاد تا نامه بفرستاده — بهر سو که بد بخاقان سپرده
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه — فرو خواست افتادن اندر نگاه
از آن هیبتش در دل آمد بهر — که زیرک منش بود و زیرک شناس
که بر سر زنم یا شوم نزد شاه — دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر جایره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب
برافشان بمن تا درایم خواب

گلابی که آب جگرها در وست
دوائی همه دردسرها در وست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیر در پیش کن
تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
بیاندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر لفت و گوی کسے
مرا گفت و گو هست با خود بسے

که آید خریدار ی از دور دست
که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند
بزم سخن شادکامی کند

بگو خواجهٔ خانه در خانه ایست
وگر نیست محتاج بیگانه ایست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروئی کسے در بسند
که بر بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن
چو مهمیٔ در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان
به بینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم
ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من
نیاید رهے سوی دیدار من

مگر نقشے از کلک صورتگری
نگاریده بیند بهر فترے

سخن بین کنون دور چون مانده ایم
کجا بود او هم کجا رانده ایم

نامهٔ خاقان چین بجانب سکندر

روش بخش بر پیکار جنبش پذیر — سکونت وه نقطهٔ جایگیر
پدید اور هر چه آید پدید — رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار هست — کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی نایدت از هیچکس — خداوندی مطلق اورا بس
پس از آفرین جهان آفرین — گزیده شد پدید آسمان و زمین
سخن را نماند در پرورش شهریار — که با دادهٔ آفرین بر تواز کردگار
ز هر شاه کاید جهان آفرید — بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو گوهر دهی — بر ایران و توران تراهست فر
ز پیکار مغرب چو پیرداختی — علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کار شاهان بره است — فسانه دراز است شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم — منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش — بخون نریز چون من تهی دار مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاک ست و بس — کسی نیست در خاک بهتر کس
چو قطره بدریا در انداختند — وگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در حرب این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس — فزون تر کند پیش یزدان سپاس
چه ایزد بمن نعمتی در فزود — سپاس خداوند باید نمود

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را بکن یاوری — که پرسند روزیت یزدان وری
نکویی چو ایران ترا یاد کند — خرابی دراباد می خو کند
چو گرد رهِ جهان گاه گاه از تو زود — بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرمه و سرمه سلامت تجوی — که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نمایند خصال
بیبخ از زمستان نمایند درشت — تموز تموزی او در سرشت
هر آنچه ان نگردد ز ترتیب کار — بگردد بر و گردش روزگار
سکندر بر افسانه نامه آورست — وگرنی زما هر یک اسکندرست
مپندار کز من نیاید ستیز — برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز هندوستان آورندم خراج
ز مرز شبانان را در ارم زبر — زنم طاق خرپشته پرپشت شیر
ولیکن بشاهی و نام اوری — نیم با تو درجستن داوری
گر از بهر آن گرد ره این ترکتاز — که چون بندگان پیش آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین
بهر کار زور آوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست — ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند نامه شه شیرزور — شکیبنده ترشد بشخیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه
نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروز یکه از روزها آفتاب
بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوشروای
سگالشگری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او
جهان روشن از رای پرنور او

حسابیکه خاقان برانداختی
بفرمان او کار او ساختی

دران کارزان کاردان رای جست
که در کارها داشت رای درست

که چون دانم این داوری چیست
چگونه دهم چیره را گوش و پیچ

چه مهره برایم از مهر و کین
باین چین که آمد برابر وی چین

بدستور خود گفت خاقان برای
درین کار ما را یکی رهنمای

اگر حرب سازم مخالف قویست
تبارک بر آنش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم
زبونی بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین گفت فرخ وزیر
که نبود از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو
که تندی شود کارفرمای تو

بلشکر غرور آیدت
زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند
درو دوستی را برو مپسند

بهر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید درین کار ماندن شگفت

چه پندار اشتی کار را بایست این
همان نکته کار ساز است این

کا خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب — نه البرز را گر و شاید خراب
پذیره شوارنی سپهر بلند — بدولت گرایان درارد کمند
نه اقبال آشاید انداختن — که با مقبلان دشمنی ساختن
سیاوینز در مقبلی نیکبخت — که افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل درست پیش از کفش — طپانچه نشاید زدن بر درش
بیک مه کم و بیش با او بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای — گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمهار انجمن — ولی زخمگه موی نارد برون
دران کوش کاین اژدهای سیاه — بازم باید درین بوم راه
بچین بر دران وز نفرین رسید — که این اژدها بر در چین رسید
بپندار کز گنبد لاجورد — رسد جامه بی کبودی بمرد
نوائی جهان خارج آهنگیست — خلل در برشه ز دنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی — هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون ز ان آوری — بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کار گه کافتیا را مدش — پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه — برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را — همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند — پس انگاه تدبیر دیگر کند

چو روز روگه خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل برافگند زورق بر آب
سپهدار چین شهر یافتن | رسولی براراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این از کس نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | ازان آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاده چست | ببین همایون بفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای | سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد | نشست و نشانده آهنگ کرد
زبانی شده دیده بر هم نهاد | زنیک و بد خویشتن در نزد
ز پرگار آن حلقه بیهوش ماند | دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی ار نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ | بگو هر زبانی درآمد چو تیغ
که زاید شد شاه ایران و روم | برومند باد اهمه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین | بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهت مباد | سر بر جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من
که زان در هراس ست گفتار من

فرستنده من چنان دیده‌ای
که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او
جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت
نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زرنگی پای بند
نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش از برین کمر
کشیدند در زیر زر نجیر زر

سرای انگه از خلق پرداختند
همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی دران جای خویش
نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن اگره برگشای

دران از نهفته گره کرد باز
بفرمان شه مرد پوشیده راز

سر آغاز آن از دعا برگرفت
چو بر قبع زروی سخن برگرفت

گل سرخ تا بد چو روشن چراغ
که تا سبزه و بنده باشد بباغ

جهان از تو سرسبزی آموخته
رخت باد چون گل بر افروخته

همه کار دولت بکام تو باد
نگین فلک زیر نام تو باد

شناسد نیایش نیاید بکار
برانم که گردنبنده را شهریار

به از راستی پیش او راه نیست
دو را راز پوشیده آگاه نیست

کزان پیش افکندی افتاده‌ام
من آن قاصد خود فرستاده‌ام

که در خدمت شاه بوسم زمین
منم شاه خاقان سپهدار چین

چو من مهربانی نمایم بسی
نبرد سر مهربانان کسی

دگر من نپیچم سر از بندگی
غریبی بود عذرخواهی بزرگ

تو از زنده ترسی ز نامردمان شاه
که رحمت برد در صف بیگناه

پناه بنده را سر نیارد به بند
ز نامهربانان دو رو دار و گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان داد گر داور است
خدایش مهر کارزان یاور است

ازان چرب گفتار شیرین زبان
گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش
ز بند گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن برچه بود
چه گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان
ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو
که بینم رضای تو در راه تو

گر این آمدن شاه را کام چیست
وزین جنبش آغاز و انجام چیست

گر مرد دستور باشد ازو رازگار
کنم عرض شاه را کارگاه

گر این کام نگشاید از دست من
جهان گیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهش گری
مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ

گهر چون بآسانی آید بچنگ
بسختی چه باید تراشید سنگ

مرا و یکه و صلح گردد تمام
چه باید سوی جنگ ادون لگام

اگر سختی چندین باید و تاج فور
ز فرمانبری نیست این بنده دور

و گر بگذری از محابای من
بپذیرندهٔ مهر نانست شوم
زبانی مدار و مکن در ملک شاه
بچین بر قبا دوخته کین مباش
ز عبد غلامان کشور بها
گر فتا چین کی بود روی ما
شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سپه ان کشیدم قصبهای چین
بداندیش را سر درآرم بخاک
بفرمان پذیری بهر کشوری
چو توبی شب خون شمشیر من
سرت را سر ریلف بی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش
چو آری بمن عهده هفت سال
بنوشنده فرهنگ اسناز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج
چنان به که پاداش عالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز داد

بخشیش بمن جای آبای من
درم ناخریده غلامت شوم
زیادت شود بندهٔ نیکخواه
قبای ترا گر یکی چین مباش
بکین بر چو من بندهٔ چینی رها
زچین دور بطاق ابروی شاه
سخنها که پرسیدی آرم بجای
که آرام یابد ملک توران زمین
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
کشانم جداگانه فرمانبرے
نهادی بتسلیم سر زیر من
ز تاج خودت بهره مندی دهم
نگیرم درین کارها بر تو سخت
گشایم هفت ساله مراد دل خویش
دگر جیره ها بر تو گردد حلال
جوابی پسندیده تر باز کرد
بعمر چنین هفت ساله خراج
خط عمر تا هفت سالم دهد
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش سال وهفت و دو یار
بیا مژده تو داده‌ام ای هوشیار

چو دیدم ترا در یک و بیست و سند
بیکساله وهفت از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر
بدان خرمی گشت فیروز بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت
پس افتن خاک باشاه گفت

که شه گر چه گفتار خود را بجای
بیارد که نیروش باد از خدای

مرا این چنین زینهاری نخست
خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم وهفت یکسالگی پیش
شهم برنینگیزد از جای خویش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه
برای سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز من شاه را
که خنجر بروغا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی
که در بیوفائی نکوشد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر
مگر کز روش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند این فروبسته را رازگار

بنزدیک زرش پایه برتر نهند
بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز

خرامان و خندان و شادی کنان
درامد بچین با جلال شهان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان را شب عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر رنشش کرد و بر باد و تیز
زمین را زمی کرد یاقوت ریز

نشستیت از گه شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام بسم

خسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تگ و تاب را

دل از کار دشمن شده بی هراس
نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همید اشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت تاسفته را چرخ سفت
جهان گشت باتاج یاقوت جفت

رسامد زور دید بانے بگاه
که غافل چه اگشت یکبار شاه

رسید انیک اندر خاقان چین
بدان سان که لرزد بزیر ش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته
زبوق و دهل بانگ برخاسته

زبس پای پیلان که آزرده را
شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید بسے
نه بیند بیک جای چندان کسے

همه آلت جنگ برداشته
چو دریائی از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل
زناتا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شه آگهی
فرو داد او تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره نورد
برارا ست لشکر بر سم نورد

بپیغاش خاقان کمر بست چست
که نشیم و چیان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند
بابر و در از چینیان چین زدند

برارا ست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سراهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
بر او رد کوهے ز دریا بہ میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه — بآواز گفتا کدام ست شاه
بگویید کار و عنان سوی من — ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید — قبای قزاکن بچین برکشید
برون اندپیل افگن خویش را — رخ افگند پیل بداندیش را
بفرمان ترکان زبان برکشاد — که بی فتنه ترکی زاد و نژاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه
سخن ایست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی — که جز صورتی نیست شان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پسر را چنین آشتی — ره خشمناکی چه برداشتی
دران دوستی بستر اول چه بود — درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان فریب اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قباد داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو — ببد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر نیل یاجوج شد لشکرت
نجنبند زیاجوج پولادخای — سکندر چو سد سکندر بجای
تدرویکه بروی سپاید زمان — به نخجیر شاهینش آید گمان

دو لشکر یکی شد دران بیشه جای
دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن فرخی رخ ریختند
بر او بوستند و رهم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین و بار
فرستاد نزلی سوی شهریار

که در گرگه نشینان شه را تمام
کفایت شد ان نزل در صبح و شام

همی بود و رود و می و جام شان
همان نرد و یکدیگر آرام شان

چو از می سخن چیره بر خرد شد
بیکجای سخن چیره میسا خته شد

بخورند بی یکدگر باده را
بازادی خود هر ازاده را

بیاساقی آن می که جانپرورست
بمن ده که چون جان مرا در خورست

مگر نوکند عمر پژمرده را
بجوش آر دان خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صنوتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین زنگ
سیاطین صفها کشیده ز تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته
ز روی جهان گرد بر خاسته

دران خرمیهای با ناز و نوش
رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کار اگهان
که زیرک ترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از بهر چیست
بهر کشور از پیشه ها بهر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد ارژنگری

درستی طلب کرد و چندان شتافت — کزان نقش سررشته باز یافت

بفرمود تا پرده میان ها زدند — حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی روفراخ

رقمهای رومی نشد زان برنگ — بر اینه چینی افتاد زنگ

چو شد خفته چینیان سینه کار — شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته — بصیقل فرستم دارد اندوخته

در انوقت کان شغل میسا زدند — میانه حجابی بر انداختند

بصورتگری بود رومی بپای — بصیقل همیکرد چینی سرای

هران نقش کان صفحه گیرنده شد — با فروزش این سو پذیرنده شد

بران رفت فتوی درین داوری — که هست از بصر هر دو را پایه ری

نداند چو رومی کسی نقش بست — که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری — ز رومی سوی چین شد به پیغمبری

ازو چینیان چون خبر یافتند — بران راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب — بران راه بستند چون خضر آب

گذارندگیهای کلک دبیر — برانگیخت موج زان آبگیر

چو آبیکه بادش کند بیقرار — شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بران حوض بستند چشت

چو مانی رسید از بیابان دور
ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز
سر کوزه بسته بکشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ پست
سفالی بدآنکوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بدآن حوضه چینیان چاه او

براورد کلکی بآئین و زیب
برقم زد بران حوض مانی فریب

بنگارندهٔ زان کلک مانی دبیر
سنگ مرده بر روی آن آبگیر

در و گرد حوضش بپیش از قیاس
کز و تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب
سنگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی دران آب زد دور باش

ز بیم جبانده بیهای فرمنش او
بدو کس نیارست کردن نگاه او

ببین تا در گرباره چون تاخته
سخن را کجا سر بپرداخته

جهاندار با شاه چین چند روز
بزیستن می بود در راه فیروز

زمان تا زمان مهر شان میفزود
هم آنرا هم این را جهان می ستود

بدو گفت روزی که دارم بتیغ
گرم پیش نارد فلک پای تیغ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی آرم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

با قبال هر جا که خواهی خرام
توئی قبله هر خاک سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
ز ما بندگان بندگی ساختن

مهمان داشتن خاقان سکندر را

ز فرهنگ خاقان و بیدارئش — عجب ماند شه در وفادارئش
بسالا چین هر زمان بزم شاه — فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری — بگوش اندرون حلقه‌ها چاکری
بآئین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خود را بمه میرساند
اگرچه ملک داشت بالاترش — زمان تا زمان گشت بالی ترش
چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که برگیرد از خود شمار
بسا لاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی و ارزنده بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلائق کسی — که خوانی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه ارسر نیکوی — بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود و پیوند شان — بچشم و شاره سوگند شان
همیشه بر خط او سر زدند — دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم — سر شک قدح ریز در دامنم
سر شکی که از صرف پالودگی — فروشوید از دامن آلودگی

از اهل اسلام چه اول قرن ششم هجری

از محمود غزنوی بادشاه ترکستان

بعد آن همه مورخان دانشمند که همین

قوم مسلمان پیدا شده و از کلام قدما

واقف اعلم و در حالی که تمام تاریخ

تجنیس سنا و ترکی و چینی و چین صنعت

و بخور هم آمده اینجا ایما بلکه تحقیق

نقش گرفته و قرار گرفته

خاقان چین آن ترک

روز بعیوق و ترک بطور کلمه

یک شهر بجای

ترک چینی نگار

ترک یا لقم نام و قیمت

کنایه از ترک

بیاسا ساغر چین در ابرو میار
بزن بند غم امروز هم آزاد کن
وگر خنگ ایام در ران تست
بکن خرج کین و زر یاران تست
ز بهر کسان نیز چیزی بده
به پیرانه سر بد بود نیمتی
که گردی زنا خورد نیش درد مند
که آئی ز بیهوده خواری برنج
که باشد میانه نه اندک نه بیش
بسا چشم سوزن که در سر کنی
چمین نقش بر زر بچینی پرند
که چینی بر آموده دامن چو زر
همه حبت از بخت خود یاوری
بمهمانی شه کند گنج صرف
جهان در سم مرکب انداز و شاه
بانداز پایه کار خویش
فروزنده چون طالع شهریار
که دندان شیران بران شیر شست
برار است مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای هفتی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
نشکر ببسے پخته حلوای مغز — بیا دام و پسته برآگنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیا پرست — یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نخیسد انکه جوهر شناس — کند نیمه آنرا بسالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته — بدانگونه مهمانیے ساخته
شه ترک با خاصگان و یار — بخوانهنگری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سر بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآئین پیش — فرود از زمین بوس او قدر خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگمداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی
ببین از سر گنج بگشاده بند — رواروبرامد بچرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زرین دید چون آفتاب — در و چشمه در چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست — زکافور و عنبر ترنجے بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک را بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد
زخوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس
نگه کرد با آرزو با معاملیس

بهشتی صفت هرچه درخواستند
بران مائده خوان برآراستند

چه خوردند هر گونهٔ خوبزها
نمودند بر باده ناوردها

نشاطی قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برش زهر کشوری
غریبی و شادی ورآشگری

نواساز خنیاگران شگرف
بقانون نوازان براورد حرف

برشیم نوازان سعدی سرود
بگردون برآورد آواز رود

سرایندگان ره بپهلوی
بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیرزاد
معلق زنان از رقص چون بویاد

زیونان زمین را عنوان زبس
که بروند هوشش از دل بهرکس

کمر بسته رومی و چینی بهم
براورد از رزم و از بیدغم

درنگ بگشاد خاقان چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

بسخت از جواهر درآمد بکار
زده راعه و درع گوهرنگار

زبلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس بتری چو آب

زدیبای چینی بجز فوارها
هم از مشک چینی برانبارها

طسبقهای کافور با بوی مشک
زکافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی بزه
گرانمایه شمشیرها نیز چند

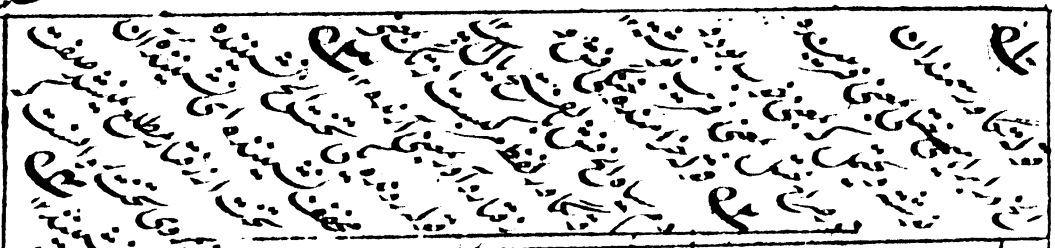

گه کاوه سپهبندان جنگی خرام — همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاوه‌وار از جهانه شاهین بر آز — بمرغ و گمانگ افگنی تیر باز
چهل سال با تخت و با کشوران — بماند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن چیل چیل — کمینزان که در مرده آرند میل
چو نزدیک چنین پیش مهمان کشید — جزاین پیشکشها فراوان کشید
پس از رهنمایی گنج نو باز کرد — انامان خوبتر تحفه ساز کرد
خداوند چنگی شش و دم سیاه — نگاور ترا زاد در سبزگاه
رونده یکی تخت شاه نشست — نشیندش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان دشت تاز — بگرمی چو آتش بتری چو آب
بصحرا زمرغان سبکخیزتر — بدریا درازماهیان تیزتر
بپیکاب وی پیکرش نو بباد — بگیرندگی کمینه‌ش دیوزاد
بانگیزش از آسمان کم نبود — همبار مردم میدان او هم نبود
چنان یافت آماد بنیاد و رگ — که واماند زو هم دنیم راه او
فرس راخ افگنده در وقت شور — فگنده رخش پیل او وقت زور
چو وی هم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمند بهشت — سمندی نه سگمند رستمی
شگاری یکی مرغ شوریده سر — زخواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران زماندشدن تیز بال — شدن چون جنوب آمد ان مرغ شمال
عقابین پولاد چنگ او — عقابان سیه جامه اهنگ او

بسی خون گرو کرده در گردنش
عقابین چنگی عقاب افگنش

جگرسای سیمرغ در تاختن
گوزنکارش همه گردن انداختن

غضبناک خونریز و گستاخ چشم
خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی
گل اندام و مشکین لب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

نزا مانده ماهی چو سرو بلند
مسلسل و گیسو چو مشکین کمند

بغبغش کباب از دو می چکید
براتش برآب عقاب گزید

سهی سرو محتاج بالای او
شکربنده و شهد مولای او

بنفشه بر نفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

کمند بنفشه ز لعل او مشک ناب
کز انفاس گرمش بتابد گلاب

بخندی شکرپاره شهدی شکار
بشهد و شکر پسته بگداز و خار

بلورین تن و قد قامت بلند
بشکل دم رستم زنگشت او

سپیدین خنگوئی آهنگ تخت
بروز طلیق از غبغب او بخیه

بران طوق و گوران بت مهرتو
ز مه طوق بر دوی خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد را تیر

چو می خورد از لطف اندام بی
ز جلقش پدید آمدی رنگ می

هزار افرین بر چنان دایه
که پرورد انسان گرانمایه

ز چشمش کس از تنگ چشمی نظر
ز چشم بتش دلبری تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او هست اندر دهان

رسانندهٔ تحفه را ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی و این کنیز — عزیزند و بر شاه باد عزیز

نکس بچنین خنگ جنگی نشست — نه مرغی چنین آید اسان بدست

بگفتن چه حاجت که بنگام کار — هنرهای خود را کند آشکار

کنیزی پریچهره‌ی هم خوانیست — که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت در و یار او بود راست — که آزاد چهار نیاید بدست

یکی خوبروئی و زیبندگی — که هست آیتی در فرهمندگی

دوم زورمندی بوقت نبرد — نپیچد عنان از مردان مرد

سیه دیگر خوش آوازی آنکه بود — که از بهر خوشتر سرایدسرود

چو آواز او برکشد نیز و راست — سخن‌پرد آواز او مرغ و ماست

جهانجوی بازان لاژوردی پست — خوش آوازی خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی — پذیرفته بود آن ز فرزانگی

سمن‌بر نازک و خوش‌اندام بود — که مرد و زنان کو در و بام بود

زن سیمتن گرچه دیبا تنست — ز مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر باهی از سنگ خارا بود — شکار از نهنگان دریا بود

زکاغذ نشاید سپه ساختن — پس آنگه بآب اندر انداختن

گر این دشت ان نکته را شهریار — زنان را بمردی ندید استوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد — چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها بپذیرفت شاه
بشد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق پیروزه بام

وگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش در بارگه برگشاد

بسر بر روزی دو در لهو و ناز
برود و مے و باده و رامشگران

بشادی همی بود و در روبهی
وگر باره شد مر کبش تیز پے

سوی بازگشتن بپیچید کار
بگردندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین
بشسته دو تا دارویش نازنین

ز اسپنجا که شه را نیامد پسند
چو سایه پس پرده شد شهربند

بر افروخت آن ماه پیروز بخت
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در پیرچاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست
بشب بازی او درگوئی بشست

سکندر که از هیچ کوئی نرفت
غمان را بچوگانی خود سپرد

در ایوان بطلیموس رفت شاه
فرستاد پیلان بالا و شاه

علم برکشیدند و گردن کشان
پدید آمد از دور محشر نشان

ز لشکر که عرصه شد از بس تنگ
زمین بود چون پر پرنده تنگ

ز صحرای چین تا بدریای چین
زمین بود زیر پرنده زمین

سپه چون در آمد بجزع شمال
گزیده دو و پانصد هزار

پس پیش پیکان طاووس رنگ
چپ است شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دیهیم کوه
سر است گردونه در پای کوه

بحر پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنبوق پهلوی — روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص — چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان جوشند چون آب سیل — ز هر سو چنیبت کشان چیل چیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو و خسروان — طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنشست بختی زرین — اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز — با قلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک پدرود کرد — بآب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بتر و یک آن شب برفت — بفرمود تا لشکر آید فرو
بران عرصه جائی دل افروز دید — نشستن بدانجای پیروز دید
طنابش ایروده خسروی — کشیدند و شد میخ و مرکز نوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار — چو باغ ارم گشته چیحون کنار
چو شه کشور یاو لنجه دید — جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین بخنیاگ آمدش — بسی آوکا سنجاورنگ آمدش
بنا های ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سم قند را کاوی شاه ازبست — شنیده چنین شد که بنیاد ازو
خبر گرم شد در خراسان روم — که شاهنشه آمد زبیگانه بوم

بهر شهری ازشادی فتح شاه — بشارت رسان برکشاد ند راه
بشکرانه رایت برافراشتند — بهر خانه رسمی می ساختند
فرستاد بهر کس بسی مال و گنج — بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب — که بادرد سر واجب آمد گلاب
می کان در روی کار آورد — نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاخت و سر ملک بروع و برون نوشابه

جهانگیر دارا در جهان تاختن — خوش آمد بسفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی — بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن — ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار — بشهر خود دست آوی شهریار
فرو ماندن شهر خود با فسان — به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بهی — دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بآن کامگاری که بود — همه میل بشهر خود می نمود
اگرچه ولایت خدایش داشت — هم اندیشه خانه خویش داشت
بشی آی آن دلگشا فرد از جای — چو باد اندر و پای بر باد پای
هوای وطن دل آسان کند — هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد — سوی ملک اطلس جای آورد
جهان آبرافروز از رنگ خویش — بماند ی در اردبا و رنگ خویش

بدان ملک نوشش آذرین یکدزه — بدونیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند — پسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پارهٔ هر کسی — دران پاره سازد نوا زان بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد — جهان را زنو زندگانی دهد
درین پرده میر فتش اندیشهٔ — ندارند شاهان جز این پیشهٔ
دوالی که سالار انجا زبود — به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی کمر بست بر حکم شاه — بسے گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس دوال — درامد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد روس — که از مهد انجا زبستد عروس
کس آمد گزان ملک آهسته — خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی آلان گرگ — شب تیره فی آورد همچون تگرگ
بزرگان بند آن ناحیت دیانت — بقهر و اطما سوی او یاشتافت
خروجی نبرد و چه اندازه کرد — دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردان بر و بوم را — که ره بسته بادان فی شوم را
بجز کشتگانی نتوان شمرد — خرابی بسے کرد و بیداد و درد
درانجا ز آگنده خوردی نبود — جهان در خزینه نوردی نبود
زگنجینه تا تهی کرد رخت — دراز و ج بربود و دیبا گبت
همان ملک بزوع برانداختند — یکے شهر زیبا گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را — شکستند بر سنگ قرابه را

ملک او برای خواهر و
دیده تا راح نمود و
چنین گفت
گردون اقبال یار
فرستاده و پیام
فتاق هم دوست
سر قوانش
گرد و دشمن

چندان عروسان که دیدی بپای
همه شهر و کشور بهم برزدند
اگر من دران اوری بودمی
من اینجا بخدمت شدم مستمند
اگر داد بستاند از خصم شاه
به بینی که روی این سال چند
چو زنگونه بر گنج رهنما فتند
همه هر نانند پیوان گرگ و شیر
ستانند کشور کشایند شهر
زروسی بجوید کسی مردمی
اگر بر سری بار گوهر بود
چو بره یافتند آن حریفان بگنج
به بیداد گردون برارند مال
خلل چون ازان مرز و بوم اوزند
بشورید شاهنشه از گفت او
پریشان شد از بهر لوشا به تیز
فرو برد سر تیره و خشمناک
بفرمان چو گفت فرمان ترا ست
ازین گفت به باشد ار بگذری

نماند ندیک نا زنین را بجای
وده و دود ده را تش اندر زدند
ازین یاوه گشتن بر اسودمی
زن و بچه آنجا بزندان و بند
خدا با د یاری ده و داد خواه
بروم و بار من ر ساند گزند
شتا بند زانسان که بشتافتند
بخوانان و ایزند و برخون و لیر
که خاقان سلق اند دونان مهر
که جز گوهری نیست شان آرزمی
بگوهر چه بینی همان خر بود
بسی بوصهارا رسانند رنج
زنا آزمگانان ستانند مال
طمع در خراسان روم آورند
زبیداد بر خانه و جفت او
که بر شاه بود آن و لایت غریو
دران تیرگی گشت آشوبناک
مراد دل ست انچه در جان ترا ست
تو گفتی و باقی زمن بنگری

به بینی که سر چون براه آورم
چه سرها ز چنبر بجاه آورم

برارم سگان را بشور افگنی
که با شیر بازیست گور افگنی

چه دلهای مردان ارم را رهوش
چه خونهای شیران ارم را بجوش

نه پرطاس ماتم نه روی بجای
سر هر دو در اسپرم زیر پای

اگر روس و مصر ستانیش کنم
سر آیمه در پای پیلش کنم

برافرازم از روس رنگ ارا
در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار و کوه اژدها می بلم
نه از بهر دارو گیاهی بلم

گر این کین نخواهم ز شیران کنون
سگم من نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ و پرطاس آشکدم
ز پرطاسی و روس دو به ترم

گر از گردش چرخ باشد امان
بخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم
گریزنده را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید از فی برارم قند

گران سیم در سنگ شد جایگیر
برون آورمش چو موی از خمیر

بچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شگوفد بهار از درخت

بسنجم در از چاه دل برگیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای زرّ
بآهستگی کار گردد شگرف

مر اسوی ملک عجم بود رای
که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم برسید آگهی
به ارتخت من باشد از من تهی

بجنبش گر اینده شد خجسته من
سر زمین من بس بود تخت من

نخسپم نه آسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوائی چو دیدان پذیرد نهنگ
بر اسود از خشم آشفتگی

بآب خاک را عنبر آلود کرد
زمین را بپیچید و زاندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر
که از خورد نش نیست کس را گزیر

نه باد و جگر گوشهٔ آفتاب
که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفجاق

دو پروانه بینیم درین طرفگاه
یکی روسپید و دگر سیاه

نگردند پروانه بشمع کس
که پروانهٔ ما بخواند و بس

فروغ از چراغی دهد این خانه را
که سازد کباب این و پروانه را

گزارش کن ورش این هنرمند شاخ
چنین برفروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای خوش تا رسید از روس

شخفت آن شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه رائی برانداختن

که جنبش درین کار چون آورم
نگر زین عقاب خود را برون آورم

وگر روز کین بور بجاده نهگ
ز پهلوی شبدیز یکشاد تنگ

سکندر بران خنگ خلخی نشست
که چون باد بر خاست و چون برق جست

ز هر شهر و جیحون همیبت جهان
وز انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوار ازم را در نوشت
زجیحون درامد ببابا گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک
قرارش نمی بود در آب و خاک

دران تا فتن دیده بیخواب کرد
گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از فیل خفچاق دید
در و لعبستان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب
فروزان ترازماه و آزاد تاب

همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ندیدند ازیشان نه شکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان
نه باک از برادر نه از شوی شان

سیاهی غرب پشه و تنگ تاب
چو دیدند روی خیان بی نقاب

زنان تاب هوائی بجوشن آزمند
دران داوری سخت کوشن آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بان لعبستان دستبازی نکرد

چو شه دید نوبان آن راه را
نه خوب آمدان قاعدهٔ شاه را

پری پیکران دیو چون سیمتاب
سپاهی همه تشنه لبشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
که زنان بود بیگمان مردمرد

یکی روز همت بدان کار داد
بزرگان خفچاق را آبرو داد

پس انگاه شاهانه بنواخت شان
بتشریف خود سر برافراخت شان

به پیران خفچاق چو شید گفت
که زن وی چو شیده چو رفت

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چوزن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه
شنیدند یک یک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری ناقتند
که آئین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم
بمیثاق خسرو نشان بنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست
که این خصلت آئین خنجیاق نیست

گر آئین تو روی بر بستن ست
در آئین ما چشم در بستن ست

چو در روی بیگانه ننهاده به
جنایت نه بر روی بر دیده به

وگر شاه را ناید از ما درشت
چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان خان آرزو را بدست این حصار
که هیچ هلهله کس ندارند کار

بپرقع مکن روی این خلق ریش
تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در راه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر نیک فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بر و جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن ز آئین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن بیان آوری
زبون شد ز بانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت مانی
وز و چاره خواست از چاره سازی

که این خوبرویان ز نخجیر روی
در لغزیست کز کس نپوشند روی

وبال ست ازین چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند
ز بیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیریم پاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند زان سرگذشت

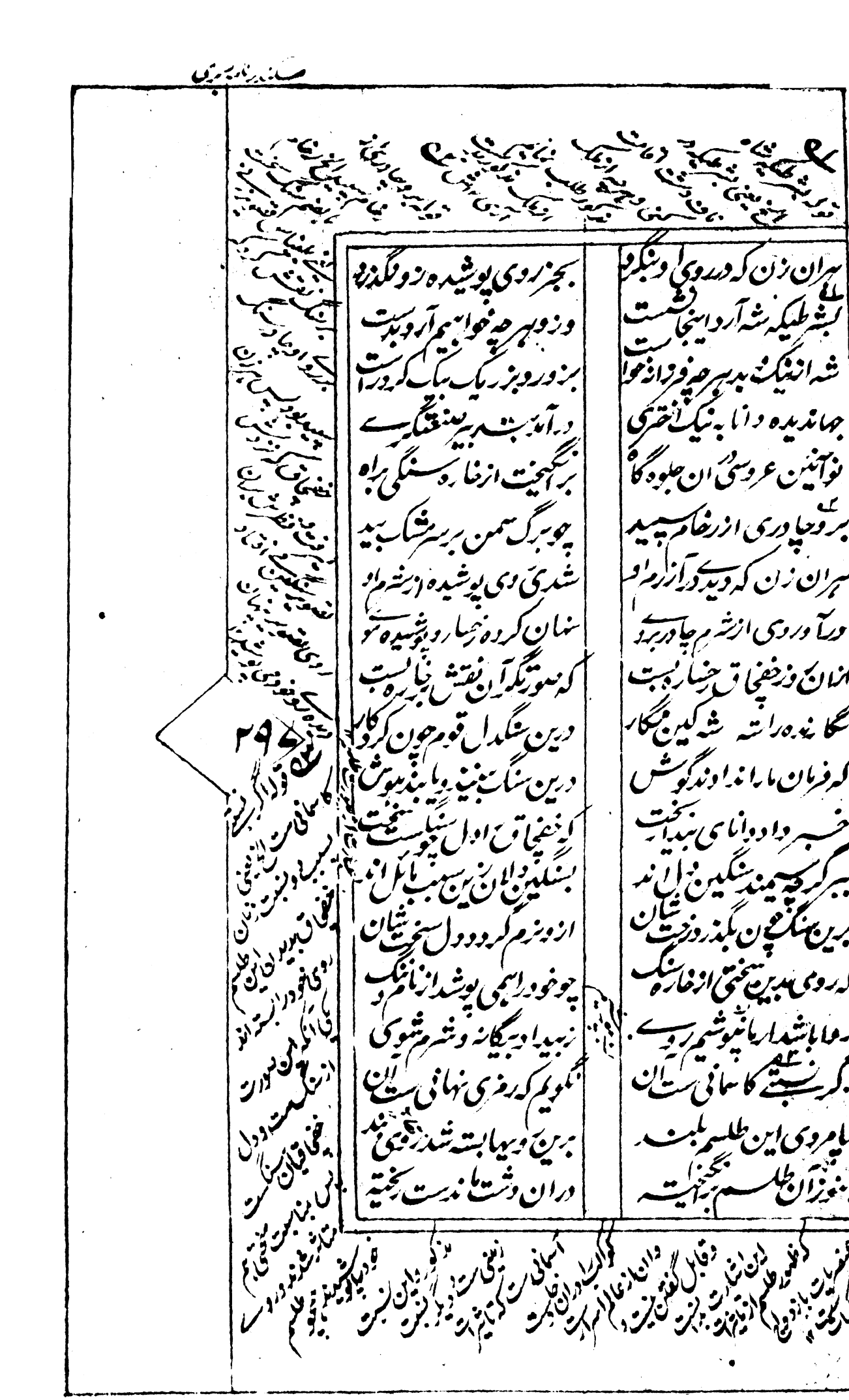

یکی بشیشه در گرفت از چوبه تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر

زپرهای تیر عقاب افگنش
عقابان فزونند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید
دو تا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواریکه راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانیکه آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی تله

عقابان درایند زاوج بلند
نمانند یک موی ازان گوسپند

زبیم عقابان اولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده که گردش ز تست پروای شوی

کنم دست شوئی بپاکی ازپلید
بیکره چنین نیست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

وگر باده بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست

خیالم پری پیکری می کند
مرا چون خیال پری می کند

ازین کان تاریک آهرمنی
گهر بین که آرم مدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زرایند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان
گزارش چنین کرد بر مهرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواست
چو پیروزه نقشی شد ارآراسته

ز خوبی چنان ساخت نقش نقشبند
که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای
شه از پیش پیکر پرستی گرد جای

بهر جا که میرفت میر نخست گنج
با مید راحت همی بر درنج

بهر هفته منزل چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد ببد خواه تنگ
هزبر ان بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد انجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه
براسوده گشتند از آب و راه

چو انجم بپارست لشکر گهی
کشیده بگرد اندر و در رهی

جهان را ندایت چو طاؤس کرد
سراپرده را در سرور س کرد

بر وسی خبر شد که دارای روم
در او در لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو بر کوه زند کوه را اموی کند

دلیران شمشیر زن بی شمار
بمردم گزائی چو پیچیده مار

کمند افگنانیکه چون تند سیر
در ار مدسر های پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر
بموئی جهانند صد چو به تیر

سکندر نه تندا ژدر هائیست این
جهان راستگر ملائیست این

نه لشکر یکی کوه بادی سوان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش
که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت بر پیل و بر پیلبتن
همه کشور آشوب و لشکر شکن

چو قطاس روسی که سالار بود
شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بکرد از هر هفت کرده عروس

ز پرطاس و آلان خزران گروه
بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو ز زین تا به خفجاق دشت
زمین را به تیغ و زره در نوشت

ز آهن شده غرق جمله سپاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

سپر در سپر جمله آورده روی
گشاده نه یک جای یک تار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر
ز هر یک یکی پیل آورد زیر

خروشان و نعره زنان همچنان
که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی نجندان که لشکرشناس
بیندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرو د آمدند از سر راه دور
که فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قطاس روس
که مرد انگنان اند پاک از عروس

چنین لشکر خوب نامدیده رنج
همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا یابی آری دگر بار روسیان
چنین نازنینان مه نامو سیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شربت آتشگری
نگشته شبی گرد جز لشکری

شبانگه بهوش خوش انگیختن
سحرگه بشربت در آمیختن

جگرخوردن آئین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود

زرومی چو چینی نیاید بجنگ
همه خرد و دیبا بود سرخ و زرد

خداوندا دلم را چنین دستگاه | خداوندا دلم را چون توان است راه
اگر دیدمی این عنیمت بخواب | دلم غم شدی زین حلاوت پر آب
یکی غنیمت زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دشتگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس اندر بالای کوه | تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت همنود کاینک زدور | جهان در جهان باز نینند و حور
در و در گه از گوهر و گنج پر | بجای سنان مزره لعل و دُر
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای شعری حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش | سر زلف پیچیده با لاجورد گوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده موی | سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی | دهند اکشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند | مهی در حساب نگ آورند
نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد | درخشته کلوخی برارند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای | بیک حمله مانند ارند پای
چو روسان سختی کشش سخت مغز | فریبی شنیدند زانگونه نغز

نهادند سر ها که تا زنده ایم
بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم

بکوشیم کوشید کن چون نهنگ
نمائیم زین گلستان بوی رنگ

برا عدا کمی دولت مستحفظ کنیم
بنوک سنان خاره از جون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم
بداندیش را دام در سر کنیم

چو روسی سپه را دل گرم دید
ز زیر وی خود کوه را نرم دید

بلشکر که آمد بتدبیر جنگ
ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن
بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گوهرخان ز ختن
رئیس از مدائن و نید از یمن

دو والی ز انجا و هندی درای
قباد قطر خی ز خویشان کی

ز دیوند کیلی دمازندران
بیاویل از کشور خاوران

سهیل از خراسان قوم از عراق
برسیال ارمن بدین اتفاق

ز دهقان وافر سنجه و مصر و شام
پنجذران که اد گفتن آید تمام

جهاندار کرد از غم آزاد شان
بدل کرمی امید ها داد شان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی
به پیکار شیران نکردند روی

بدز دی و سالوسی و رهزنی
نمایند مردی و مرد افگنی

وزو بستی مدیند شمشیر کس
همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست
ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف
چه باشد بریدن سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای گرد
ز من جا همی برد و جان هم ز نرد

بکوبید یکه بکوبید پرداختم
بپای خودش چون دراندا ختم

چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مردان نگی فور کا فور خورد

کمان نم چو برزد بر ابرو گره
شه چین کمان را فرو کرده زه

هم از جنگ روسم نباشد شکوه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین
همه ترک بر ترک بینم زمین

اگرچه نشد ترک بار و مدم خویش
هم از روسیان کینه بارد و مدم پیش

به پیکار ترکان این مرحله
توان ریخت بر پای وس آبله

بسا زهر کو در تن آرد شکست
بزهر دگر بایدش بازرست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر
ببانگ سگان بست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی روبه پیر برداشتند

دمی بود در روی سگان ستر گ
همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی شب بانگ زور و به چاره ساز
که بندازد ایشان سگان گرد باز

سگان ده آواز برداشتند
که روباه را گرگ بنداشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دست
رسیدند گرگان و روباه رست

سگان گنده کاران وقت کار
ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهم پشتی کس نیاید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

بنودیم زین پیشتر سست گوش
کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل داد و دین خسروی
دل و پشت شان گشت یکسر قوی

براندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و دام

چو از تیره شب برق زرین بهفت
حلل را به بر دن گفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر ره گذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیاساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش دهم
چو شنگرف سوده بکارش دهم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهان دیده موبدان پیر
سخنهای پرورده و دل پذیر

که چون خسرو از چین در آمد برش
بجا بر دش آن بهر جنگ شهر

دگر بار چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف جوهر فروش
سخن را بجوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید — جهان را چو پر کنده طاوس دید

بفرمان مشه رایت افراختند — دران پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره بهلو به بستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون درنوشت — برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب — سر افگند ازو تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ — زهر تیغ گوئی یکی کوه تیغ

دو لشگر نگویم دو دریای خون — بسیاری از آب یافزون

بتدبیر فون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض و میدان آن تنگ جای — فشردند چون کوه پولاد جای

دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآویز میغ

جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورد مانند کوه

دو والی و گردان ایران زمین — ستونی نه گرم کردند کین

قد خان و فغفوریان یکسره — معلم برکشیدند بر میسره

جناح از غدنگ غلامان خاص — زده پرده بر گشتن مقیاص

به پیش اندرون پیل پولاد جوش — پس او دو لیران تند خروش

شه پلیتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبه گاه مجوس

بخر زانیان راست آراسته — ز چپ با نگ پرطاس برخاسته

گلوی هوا در کشید ابر شگفت — بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را بر هوا جای بود

ز روسی برآمد بناورد گاه — یکی شیر پرطاس و مین کلاه

چو کوهی روان گشته برشست باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود

که پرطاسیان ادرین نام چیم — بپرطاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تندری گوهرم — چو آبم بزم اژدها پیکرم

پلنگان درم برسد گوهساد — نهنگان خورم بر اب جویبار

بپوشیر آن پیر خاش دوا بوده ام — بپیون روبهان نه پرورده ام

درشتم به چنگال و سخت بزور — بشخماه درم پلو مزه گور

همه چرم خام ست نوشیدنم — همه چرم خام ست پوشیدنم

سنانم زپهلو دراید بناف — دروغی نمیگویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گردد زروم

ببخشاد یزدان بدان همنون — که بخشایش آرد بمن وز خون

ز قلب ملک پیش آن تندباز — برون رفت جوشن در بر کتاز

پیر خاش گر دان بر کشاد چنگ — دران پویه کر دند بختی درنگ

ز شمشیر پرطاسی خشمناک — جوانمرد رومی درامد بخاک

بگریز میمی رفت هم خاک دید — که پرطاس سخت جالاک نه بید

چنین تا بمقدار نهصد مرد — بتیغ آمد از رومیان در نبرد

ملک اوده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر جست — برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کرد و بزد جنگ آزمای — سر بخت کس در نیاید ز پای
ملک اوده هندو چو شد سخت کوش — برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند بر بنده الماس را — که سر در سم افگند پرطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردون درآورده روسی ببر
درآمد بناورد چالش کنان — بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان بازوی خورد بان — که روسی ببر گشته زو بی نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند برگشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته شد روسیان را نفس — نیامد گر سوی پیکار کس
بارگاه تا فت هندی عنان — بخون مخالف خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه — بزرگان بشادی بر پاسگاه

مصاف دوم

نخستین بروز کمین ساقی صبح خیز — زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان — کشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند — بشیر افگنی در شکار آمدند

ورای جایگاه تاب و فریاد و زنگ — ز سر مغفری برد و از روی رنگ
همان گوش و دل را نگه داشت گرم — نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شور سپهر آفتاب بیخ — فگند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون آتشی
بسخت و آهن دلی چون جهان — نه تا قدم زیر آهن نهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست
ز شمشیر برّاق خشمناک — جوانمرد رومی در آمد بخاک
دلیران از و بد دلی یافتند — سر از پنجهٔ شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه — برون آمد از پردهٔ قتلگاه
بر اسپ بخارا بالای پیل — خروشان چو شان تر از رود نیل
با یالقی ابر من روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست پیلان بجای — نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران — برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاق از گرز پولاد پست — ز طوفان نوشش زمین گشت پست
سوار سبک افراز تیز ران گروه — بر ان کوه کن را ندانند کوه
ز خم و گرفتار بین پست شد — چنین چند گردنکش از دست شد
سر انجام کاران سر انداختن — غرو بش داد از سر افراختن
ز پولاد و رومان پولاد تیغ — بسے گشت هم کشته شد بیدریغ

گریزنده را حمیر پی خاریدشت — برون شد ز سینه سنان چارشت
ز تیزی که شد مرکبش باد پای — رسانید آن تن منفته را بازجای
چو دیدند کان اژدها فی نبرد — صلیبی کند غلغل اندر مرد
بر و خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته یافتند
عنان ها فرو بسته شد پیش پس — ز پرطاس و سی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون فت رویی چو کپیاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام — که چون پلتن کرده بروی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیری انگیختند
سر انجام کوشش ز ریوند گرد — بیک زخم جان ستینده برد
چنین تا ز روسان گردون گرای — درآورد منقاد تن را بپای
بر اشفت قنطال ان شیر تند — که پای سپه دیدن کار کند
بپوشید جوشن بر افراخت کل — چو سروی که تنگش بود بار برگ
درامد بزین چون یکی اژدها — سر بارگی کرد بروی رها
ز ریوند چون دید کامد بزم — بفرمید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پیره چو پرگار مرکز نورد — یکی دیر صفشان یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد هر تا ختند — بسی زخم چون آتش انگاختند
نمیشد یک بر یکی کارگر — ز پیشین درامد بشب کار زار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بران شخص آراسته چون عروس

مصاف سوم

برآورد بختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید

بگرد وان آهن یکی تند شیر
بگفتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران آن سبق برده شروه بنام
بهنگام جنگ آزمائی تمام

بهنگی دو تیغی برافراخته
بتیغ از نهنگان سر انداخته

بزرم الافی روان کرد رخش
برافراخت از تیغ رخشان درخش

فرستنجه چون دید آنچنان دست زور
سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر و بر شروه شمشیر تیز
که گردد از قصش مرغ جانش گریز

ازین سو کمر بسته گردنکشی
برون شد چنین بت چو تندآتشی

بکوشید و مردانگیها نمود
بشیری کجا کرده باشروه سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد
بیک ضربت او نیز گردن نهاد

خبر نامی از کوه لاکن چو کوه
درآمد کز و عالم آمد ستوه

یکی ترکش زد آهنی بر سرش
که پیکار میریخت از پیکرش

قبای زره بر تنش تا بدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان
نگفتن نداد شرخ نامی زمان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد
کز ان شیر شرزه بر او رد گرد

چو افتاد دشمن دران پی لغز
بسم همندش بسائید مغز

بسی گردنان را ز گردنکشان
زد از سر دمهری چو بیخ بر نشان

دوالی چو دید آنچنان گرد رزم
نه گردی همانا که گردون زنی

بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست
پسیچ شدن کرد و در جنگ راست

بتازگ برآورد روی آهنین
یکی ترگ سفت از پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهرآبدار
کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را فگند بر گستوان
بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از زوبستان درآید بکوی

چو خم چون دران فرز میندهٔ دید
دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت
بنا چار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر
دوالک همی باخت با تند شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال
به پیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی آموخته
ز خدمت یکی حرف ناموخته

دوالی کمر بست چون شیرنر
ز دیدش ضرتی بر دوال کمر

گذار آورده شد تیغ بی هیچ رنج
دو نیمه شد ان کوه فولاد گنج

برادر یکی داشت چون پیل مست
بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی بدید
به سوی درخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولاد پشت
بسی گرد لشکر شکن برگشت

یکی روس بد نام او جوزره
که شیرنرش بود آهو بره

درشت و تنومند زور آزمای
به تنها عدو بند و لشکر گشای

بگردان بسی خون درانگیخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت
بجنگ دوالی روان کرد رخت

کشادند بر یکدگر تیغ تیز
که در بسته شد پای را بر گریز

بسی ضربشان رفت بر یکدگر
ز کار آگهی شان نشد کارگر

بر او رده روسی گزارند تیغ
بران کوه فولاد زد بیدریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
بدریای خون شد تن خسته غرق

ازان سستی اندام زخم آزمای
عنان دزدئی کرد و شد بازجای

فرود آمد از اسپ و سر باز بست
دل شاه زان شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه
کند نوش دارو بران زخمگاه

نوازش کند تا بآهستگی
دوالی برآساید از خستگی

چو شب در سر آورد کحلی بزمه
سر مه در آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس میداشتند
مگس گرد خرگاه نگذاشتند

مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از کنج نیل
فرو شست گردون قبا از نیل

دگر باره شیران نمودند شور
ز کوران همه دشت کردند کور

بغلغل درآمد جرس بادرای
بجوشید خون از دم کرنای

بفرمان شه پیل رو آواز کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جوده سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه
درافکند خلی بناورد گاه

بسی چابکی کرد با جوده
نمیرفت بر زخم کاری سره

هم آخر دو ابرو یکی چین فگند
سر جوده بر سر زمین فگند

برادر زانگه‌ندش کام خویش
سپردش بغل‌ره انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد
تهی کرد جای از بسے هم نبرد

یکی نامه‌ربود بطرطوس نام
بمردی برادر دوم کوس نام

چو سرخ اژدهائی بپیچید یکی
همه بر هلاک بسیچید یکی

سوی هندی آمد چو پیلی بجوش
که از کوه در پستی آرد خروش

دران داو بهای بیگانگی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران مرد هندی برادر گرد

چو می ریخت بر سنگ و بام را
چو می بیخت از خویش اندام را

بزد تیغ ترک برداشت گفتا نخم
بهر پی کزینگونه بینم دگر نخم

مرا نام درمن که طرطوس خواند
بروی زبان رستم روس خواند

نبیدان نخواهم شدن باز جای
مگر لشکرے را درآرم ز پای

شه از کشتن هندی خم روس
بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کارو عنان سوے جنگ
وگر یار در عرصه آرد درنگ

چپ است میدید تا از سپاه
که خواهد شد از سینه در کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده‌وار
ز پولاد چون برق تابنده‌وار

همان سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز بر نفس کام او

بچولانگری سرفرازی کنان
بشمشیر زین برق بازی کنان

ازان چابکیها که میکرد چست
بر و بر شده دست بدخواه سست

برانج وسی افگند مرکب چو باد
به تیغ آزمائی بغل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردون رمید
سر خصم افتاد و رو دامنش

ازان شیر دل ترسوارئ گرفت
درامد بپرخاش چون شیرنر

بزخم دگر هم مهر افگنده شد
چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت
بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را
زخون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
بیفگند از روسیان لشکری

چو برخون شتابنده شد تیز او
نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد
بچابک سواران عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهسته کرد
صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده
بران ست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها
همیریخت آتش دران خارها

فلک تا نشد بر سرش شب نشان
نیامد ز نامور دگه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن فرو شد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
زناهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شیر دان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شب بیخون برآراستن
برا سود و آمد بشب ساختن

تباریکی شب جهان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار / که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی / صد از گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی کز دو عالم گذشت / چو بازوی خویشیم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین / که بادا بر آن شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ / برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر / برآمد سیه اژدهائی دلیر
یکی گرز هفتاد من در بدست / که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت فرد / ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فگند اندر آن داوری
میان رومی افگن سوار دلیر / برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان از زهی بر زد از چرم خام / بشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او / بغلتاند الانی بیک تیر او
چو ما شورهٔ هندوانی برنگ / میان آنیده به تیر خدنگ
دگر بار یکی روسی گربه چشم / چو شیران برابر در آورد خشم
سلاح آزمائی در آهنجته / بسی درع را پاره بربسته
در آمد بشمشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را / کمانی برافگند و شبرنگ را
اگرچه ولی دشت یخ خاره سنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود — نه شمشیر دشمن نمرده بود

چو آن شیر دل دم برانداختش — شکاری ز بون دید بشناختش

سلاحی بر و دید بیش از نبرد — جبل و جامه اش بهتر از آب و مرد

بیک ضربتش جان زتن برکشید — اجل بر رخش برقع اندر کشید

دگر روسیی بست بر کین کمر — همان رفت با او که با آن نگر

دلیرے دگر جنگ را ساز کرد — به تیر دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان — بپهلو درامد یک پهلوان

بزد چو به تیر آن سوار سپهر — زده پهلوان کرد میدان سپهر

دگر بار پنهان زبین نگان — بیامد بجاے نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار — بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر یارے — که با او برون آنگند باری

بجائی رسیدند کز بیم تیغ — پراگندگی شان درامد چو میغ

شکیب و نبا موس میساختند — خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر — برا ورد گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته — ز میغولها افسره برخاسته

ز لشکر گهه روس با بانگ جرس — بعیوق بر میشد از پیش و پس

کشیدند صف قابداران بدس — وزان تخاب آراسته چون عروس

بود هر یکی را قدر مایه معیش — کز آن معیش سازند اسباب خویش
به پیمود پشم ست بازارشان — متاعی جز این نیست در بارشان
مدارند گنجینه هیچ پس — همه بر سیه را شناسند و بس
سمور یکه باشد بغایت سیاه — نخیزد ز جای جز آن جایگاه
پدیشانی هر یک از مرد و زن — سر و فی ست بر سینه چون گردن
اگر با برون شان نباشد سرشت — چه ایشان بطبعت چه روبان زشت
کسی را که آید تمنای خواب — شود بر درخی چو پران عقاب
سر و ن بر فشارد بشاخ بلند — چو دیوی بجنبد دران یوبند
چو بینی بشاخی بر آویخته — یکی اژدها بینی آویخته
شبیخون شبانروزی آرد همی — که نوبت بنیاد نابخردی
چو روبه شبانان برو گمارند — دران دیو پیچند و بر بندند
بامستگی سوی آن اهرمن — بیایند پنهان گشاده دهن
بسنها بیارند و بندش کنند — ز سیچیده و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت — کشندش بپای و مرو از درخت
چو آن بند بی آگاه گردد ز کار — فرو شد خیره و شیدان بمدار
گران بند را بر تواند شکست — کشد هر یکی را بیک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی — برون آورد پیش با تیزگی
برو بند بگشیه محکم کنند — وز و آب نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه — کشایند زان دام شان دانه

وگر جنگی افتد بنا چارشان
بدان زنده پیلست پرکارشان

کشندش بزنجیر چون اژدها
نیارند گردون زبندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند زجان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کارآن پای لغز
دران دستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چو به تیری ز یک پیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر
سیاهی بجنبید و رفت و برد سر

بسر بر ابر راست خاور خدیو
در آمد بیشه زان مردم آهنج دیو

سوم مهره روی در بربری
چو پیل عرج در سمد اسکندری

سوم مهره تنگ چشمان چین
شده تنگ زانبوه ایشان زمین

شه روم و قلب جهان تند شیر
چو کوهی روان خنگ ختلی زیر

دگر سو الانی و پرطاس روس
بر آشفت چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای
چو صور قیامت و میدند های

ز غاریدن کوس غار اشکاف
پر افگند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خود مهتر و کهتر و دوم
از صدمه آواز نقاره خم

سپاه از دو سو ماند در داوری
ملی الله برآمد ز روئینه خم

همان اسپرین روی ژرفیم رنگ
که دولت کرا میکند یاوری

در آمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند رابی سپر کرد باز	فشاند همیکپس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلب شاد	در آمد چو شیری بناور گاه
بتیغ آتشی برکشید و چو آب	کز و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد	همانست کان جنگ پشمینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او	که باشد ها دید پیکار او
دوید آمد بش آنچنان کز دوی	شکسته شود پیش آن هر سنی
سوار بنیرو چو پیکان کباب	کز آتش نگاشت زد چیاب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر	همی گشت چون گرد گیتی بچهر
نخستین بزد تیر تذرو کمان	بران تیر و دل بارش تیر کرد
چو تیر خیم را نماند از تیر باک	زنده شد از تیر خود خشمناک
یکی گشت پولاد الماس رنگ	بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
از آن تیر گر بر زدی بر پیل	تمام از زه گر گوشه بستی بران
بر آن نامه شد گشت پولاد خرد	بر آن گشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست	نشاید بخشت آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت	نیندیشد از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید	سوار شوهای دونده دوید
زدش بر کتف گاو برو شن جای	چنان کان ستمگر در آمد ز پای
وگر باره برخاست از زیر گرد	بسختی در آویخت با هم نبرد

ز شورید گی راه بخشش گرفت — بان آهنی هفته تختش گرفت
ز نیش برآورده چون تند شیر — ز تارک بفتیا د ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ — لبی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خویشت کندان که نرم آمدش — چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید و دامنش — رسن کرد گیسوش و گردنکش
چو مندوی دزدش گنجینه برد — ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو
وگر پرده نجیر کردان شناخت — کز اول گرانمایه نجیر یافت
ازان تیرگی شاه لشکر شکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورند اندران رزمگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بران اهرمن آمد چون دو نیل
چو دید اژدها پیل مست را — گشاد اندران چیرگی دست آ
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم بخشش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطوم او شد ز جای — بفتیا د چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی شهمناک — بترسید کافتد سیه بر هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت زمن روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت آید بار بخت — وگر نی چه باشم این کار سخت
بالا آسمانی چو آید فراز — سر از زمینیان بپیچد ز ناز

تگ و تاب شاهان بود اندکی — تگ شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از ساختن — نخواهم درین عمر دیرینه تاختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبائی او درین کارزار
همانا که فیروزی آید بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سر درآری بچند
اگرچه یکی موی زاندام شاه — بمن بر گرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر خیانست راز — که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و به نیروی بخت — درآید بخاک آن تنومند سخت
جز این نیست کان پیکر سخت چرم — ندارد دلی سست و اندام نرم
یکی تن شد انا که رویین تن ست — توان کند ان را جاش گر زبست
نباید بر و زخم راندن چو تیغ — کز آهی نگردد بپیرامنش میغ
سرش را اگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت — که دارد دلی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیر شد آری اسیر — بر و خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای — بران خنگ ختلی درآمد بپای
که او را شه چینیان داده بود — ز سبز آخر چینیان داده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بد اندیش راست

درآمد برامان دیو دریاشکوه — چوابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار — درانداخت چون چنبر روزگار
بگردون درافتاد و بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید — کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر پنجه سوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی دران بند سبز — زافتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکر که شاه فیروزمند — غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی — که آمد برقص آسمان برزمی
چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ — باقبال طالع درامد بچنگ
نشاندش بروزه گرد شمنان — سپردش بزندان آهرمنان
دل دشمنان از چنان فرّ و دست — بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم — بشادی درامد شهنشاه روم
تماشای لشکر ان ساز کرد — درخرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را — بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد — بنید گوارنده میخورد و شاد
چو شب قفل فیروزه برزد بگنج — ترا زوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو بادهٔ میخورد شاه — همان پرده میساخت مطرب نگاه

۳۲۷

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد
بهرمی که میخورد میریخت گنج
درامد بافسانه نامی دراز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار
که امروزش ان بیوفا هم ببرد
اگر ماند در بند آن نهرنان
وگر رفت ازان فته در نگذریم
چه شد مغزش از خوردن باده گرم
بفرمود کان بندی بی زبان
بیاید برامشگه مرزبان
برامشگه آمد چو کوه بلند
فرو پژمرده دران برزمگاه
شفیعی نبیش از زبان بستگی
بجنبید بروی دل شهریار
بفرمود تا برگرفتند بند
بازاد مردی زبان بسته کرد
نوازشگری کرد با او تمام
بمی گوهرش آبدیدار کرد
بغلطید چون سایه در زیر تخت
نوازندهٔ خویشتن را شناخت

گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بخواهنده میداد بیدست رنج
زبهر سرگذشتی شریف و بلند
سخن راند با انجمن بی شمار
ندانم که خون کسی بیگناه
برون آورد پیش منوک سنان
همان به که بر باد او می خوریم
بزندانیان پس نیاش گشت نرم
بیاید برامشگه مرزبان
برامشگه آمد چو کوه بلند
فرو پژمرده دران برزمگاه
شفیعی نبیش از زبان بستگی
بجنبید بروی دل شهریار
بفرمود تا برگرفتند بند
بازاد مردی زبان بسته کرد
نوازشگری کرد با او تمام
بمی گوهرش آبدیدار کرد
بغلطید چون سایه در زیر تخت
نوازندهٔ خویشتن را شناخت

از انجا سر آسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از بازو چون شاد گشت — چرا شد ز یاد و رکار او داد گشت

بزرگان دولت دران جستجوی — فتاد ند زان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرا نیست اینگفت — چو بندش برند صحرا گرفت

دگر گفت چون می در و گرد و کاه — سوء خانهٔ خویش جوید نگاه

شه از هر جهت رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماند کین پردهٔ نیلگون — چه شب بازی آرد ز پرده برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت — که تا راج بدخواه در دیده داشت

چو رختی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست

باز زم در پیش خسرو نهاد — بر سم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زینگونه نومیدی زراه — دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو این کار دید — نه در مار در مهره مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

دران ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش رخ پر شکست

چو دیدآفتی دید زاندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب ببت آمده

بهشتی رخ از دود زخمی نیافته
چو سروی بسر سبزی آراسته
بهر ناوک غمزه کاندا ختی
لبش وچه لب شور بازارها
سمن بوی را تماشا و آغوش او
چو خسرو دران وی چو پرویزه
شکاری کنیزی شکر خنده یافت
کنیزی که صاحب قلمش بود
بدانست کان ترک چینی نگار
ز مهر و نگیها که زد دیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی
پرستندهٔ مهر خوب صاحب نواز
دعا کرد و بر تا بیدار جهان
توئی آن جهانگیر کشور کشای
شکوهت چو روز آشکارا ترست
رهائی بتو روز امید را
وگر پادشاهان لشکر شکن
توان آفتابی درین روزگار

ز مالک بر ضوان گذر یافته
وزو سرخ گل عارضت خواسته
شکار ز روحانیان ساخته
دروغند و شکر بخرد راه
تماشا که گل بنا گوش او
ستم خانهٔ در نظر گاه دید
که خود را ببازار او بنده یافت
ببین تا چه دلها بدامش بود
ز فاقان چین شد بر و یادگار
بمیدان رزمش سپند بود
عجب ترکه بازش شکیب چو جان بتاد
دلم را بدین آستان باز جوی
پرستش کنان بر درش ایستاد
که تا جت مبادا ز گیتی نهان
که از دین و داد آفرینت خدای
ز دولت دولت بادا ترا ست
فروغ از تو تابنده خورشید را
یکی تا جو رشک یکی تیغ زن
که هم تیغ گیری هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی
چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن سرش
که با آب حیوان برابر نفس

کرا زهره کاینجا کند نالهٔ گرم
که گر زهره باشد بگدازد ز شرم

سفالی که مار است اسفندیار
چه گفتی بگو اندکی گفتنی ست

من آن سفته گوشم که خاقان چین
زنا سفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
که در راه است این درج را در نهفت

بگیرد آن سخن اگر آن دید شاه
نکرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد
بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بناورد گه از نخست
با قبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که بانگ برادم زدم
یکی لشکر روس در هم زدم

سیوم روز چون بخت یاری نکرد
گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن ننگی بکین تاخته
ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگ ستمگار مرا
ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بر و سان بیداد گر
که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن
چو چنبر فگندش در آن انجمن

ز فیروزی شه در اورد گاه
سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دد میکشد
کمندت بمار انچنو دد میکشد

بمهر توام بشتر گشت غرم — که دیبای رزمی و زیبای بزم
بپرخاش گه جانستان دیدمت — قوی‌دست و چابک عنان دیدمت
برامشگهت نیز دیدم شگرف — حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفیت منعم خنیز و بنواز رود — دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ — کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوی — نوای سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا — خردمند خویا خردپرورا
سرسبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروزه‌رای — توانا و دانا و کشورگشای
کمربست جانت بآسودگی — قبای تنت دور از آلودگی
بهرجا که روآری از نیک و بد — پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود — همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش — بزد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان شگفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود
بابید آن کز پی صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل شنبلید چیند بهار سپید — گهی لاله بیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ — که تازد نظر سوی روشنچراغ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم برکشید — جهان حرف شب را قلم برکشید
دماغ زمین از تف آفتاب — بسر سام سودا درآمد بخواب
برآورد مرغ سحرگه غریو — چو سر سامی از نور وصبحی زدیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک — دل پاک را کرد زاندیشه پاک
بطاعت گه آمد نیایش نمود — زبان را بشکر آزمایش نمود
ز یاری ده خود دران داوری — گهی یارگی خواست گه یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک — کمر بست و زد دامن درع چاک
نهاوند او رنگ پشت پیل — کشیدند تمشیر گردش دو میل
دران پهن صحرای دریاشکوه — حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآئین پیشینه روز — برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار — ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روی سر فراز — برآراست لشکر بآئین و ساز
چو سیماهای وحی خورشان شده — دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان — دل از جای میرفت و بست از عنان
ز تنگ کمان رفت در مغز کوه — فشانش کمان تیر بر بهر گروه
ز پولاد وی لخت گر پنکشان — برون ریخته مغزها از دهان
ز سبدیاد گوپال پیل افگنان — فلک جامه در خم نیل افگنان
سهیب پلارک ز پیه‌های سور — زبال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاسک سرنگون — بپیچید فرو ریخته طاس خون

سم با د پایان زخون موج چون عقیق
شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته
سپر بر سپر کوکب دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بست بر کشتگان خون و خاک

سر افشانی تیغ گردن گداز
بر آورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه را دوخته
ز مقراضهٔ مقراضی آموخته

ز هر قبضهٔ خنجری در شتاب
بر آورد چون اژدها سر ز خواب

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده هر سیاه

نمانده روی بهر سو ستیز
بر آورده از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس
بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر دران حرب چون پیل مست
یکی هر به پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوشش
ز شیر ژیان چون برآید خروشش

بآن پیل و آن شیر می ماند شاه
که بر پیل و بر شیر بر بسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد
سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس طالیسان

به نیروی بازوی زخم رکاب
چپ و راست افگند بر هر حساب

هم او پای بر جای هم لشکرش
که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید
جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری ترا ست
درین دستبرد استواری ترا ست

شمشیر را موجب گشایش گردانید

بجنبید خیر و چو دریای نیل
سر و تن همه گند دریای پیل

سوی روسی آورد یک ترکتاز
چو تند اژدهائی دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست
بقنطال روسی درآمد شکست

چو بشکست بشکستن خردشان
بیک حمله از جای خود بردشان

شه پیل افگن بخم کمند
درآورد قنطال را زیر بند

خبر زیت برافتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهانشاه را

ز روسی لبی جوی خون ریختند
گرفتند و گشتند و آویختند

ز بس روسیان را سر انداخته
بقم کشتی از کشته پرداخته

ز شیران پرطاس روسی دیار
گزفتار شد تیغزن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر
ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

قدر مایه رستند بی برگ و ساز
گریزان سوی روس گشتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید
که اندازه آید آن را پدید

ز سیم و ز قند و ز لعل و درر
شتر بار قنطار ها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ خنگی خرام
که دید آنچه مقصود بود و خص تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را
همان گنجها داد درویش را

جهان را ز دشمن تهی دید جای
بیارامش در آمش آورد پای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان
بتر کیب من گوهری در فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز نعمای پرطاس قیصر روس
نشستنگهی ز انطرف بارجست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
روندهٔ درو آبهای زلال | گوارا تر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم درشده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش به پنجه ارش | ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جائی بدست آمدش | دران جای فرخ نشست آمدش
دگر باره گسترد رومی بساط | همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد از آسته حلقه بر بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز دوسی و پرطاس و دیگر گروه
دبیران شرزه هش بکار آوزند | کم و بیش آن در شمار آوزند
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه دربار بود | که آنرا شماری پدیدار بود
کشادند سر بسته گنجینه ها | کز و خیره شد آسایش سینه ها
ز رکانی و نقرهٔ زیبقی | که مهتاب را داد هیر و نفی

زبرجد بخروار و مینا بمن ... ور قهای زر در عهای سفن

زکتان مثقالی خانه باف ... زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخت ... سپرهای چون کوکب افروخت

بخروار با قند زآبدار ... سمور سیه نیز بیش از شمار

زقاقم نبندان فروبسته بند ... که تقریر آن کرده شاید که چند

فروزنده سنجاب و با لعل ... همان کرده اسپان نادیده نعل

وثق میهای شبستان فروز ... چو خال شب آقتاد بر روی روز

چنین مایها نیز بسیار گنج ... که آید ضمیر از شمارش برنج

دران موینه چون نظر کرد شاه ... بهارام دید در بزرگاه

بقدار خود هر یکی را شناخت ... که از هر متاعی چه شایسته ساخت

برآموده دید اندیشه دور ... زسرهای سنجاب و نفج سمور

کهن گشته و موی او ریخته ... زنیکوترین جای آویخته

چو بختی دران چرمها بنگریست ... ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن ... چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسپش پاسخی داد نغز ... کزین پوسته نیز بدان جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست ... که روشن تر نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم ... گرامی ترست از بسی موی نرم

بهران موینه کاید انجا پدید ... بدین چرم چرم موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار ... بگردد بهر سکه چون روزگار

تباشد جز برین موی مارا درم — مگر دو یکی موی زین موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شنیدند آن گروه
نصرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین را به ارزیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام — به آنست واین را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر پادشاه اند و بس
چو شه با غنیمت شد از بستبرد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس عوام — برا راست انگاه درخواست جام
نه رود خوش و باده خوشگوار — درامد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج — بخروار با داد بینار و گنج
غنی کرد شان از زر انداختن — ز نو هر زمان خلقتی ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی — که بر وی زر و بینا نشد نقرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را — بیابانی بند بگسسته را
درامد بیابانی کوه گرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور — بعبرت بسی دید و صنعی بدید
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم — بدان جانور داد نزلی عظیم
نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز — بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندی بر شه فگند — نمودش که ما را بدین گوسپند

بیش

شه از گهر سپندان پروردنی — وز انها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن بروبی قیاس — شد مرد وحشی و برد ش سپاس

زمین بوس او کرد زاندازه بیش — بخشنودی آمد بجا و امی خویش

دران مرغزار خوش و دلربای — خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد و بر بانگ رود — فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست شد از گوارنده می — گل او آب گلگون برآورد خوی

شه روتسیان را بر خویش خواند — بسی راز هر جایگاهی نشاند

زپای و ز دست آهن اندا ختش — زمنسوج زرخلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد — برو کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را زبیداد بند — بخلعت برا راست کرد از هنر

بفرمود کارندهٔ نوشابه را — به تنها نخورد انچنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب — رسانید مه را بران آفتاب

همان اعتبان ستمدیده را — همان زر و زیب پسندیده را

برا راست نوشابه را چون بها — بپوشید نیهای گوهرنگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس — دگر باره ارا سته چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک ابدو داد دست — دوال و والی بران عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری دادشان — قرار کمی زنا شوهری دادشان

ببرو خ فرستادشان بی گزند — که تا برکشند آن بنار البلند

نشاط کردن سکندر بآن کنیزک و ادهٔ شاه چین

برای عمارت بران رخت گاه — بسی مال شان داد بهر برگ راه
چو ترتیب ایشان بوجه شناخت — سران سپه را یکایک نواخت
شه روس انیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت — دگر بار خرم شد از تاج و تخت
نه بپچید زان پس سر از داد او — همه سال می خورد بر یاد او
شبی روز خسرو دران مرغزار — گهی عیش میکرد گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی همنمود — بآن دلکشی دلخوشی می فزود
جوانی و شاهی بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال — در افکن درین کهربا گون سفال
گوا زمه آبی که زین تیره خاک — بدو شاید اندوه را شست پاک

شبی روشن از روز خرشنده تر — مهی زافتابی درخشنده تر
زمرد سبزی گنبد تابناک — زمرد شده لوح طغلان خاک
ستاره بران لوح زیبا بسیم — نبشته بسی حرف زامید و بیم
دبیر یکه آن حرف ها را شناخت — درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و محنت کشی ست

درین جای سختی نگیریم سخت
درین جای بی بن بباریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم
ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفت فردا بباید پدید
بشادی یک امشب بباید خرید

چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در جهان اندیشه
پدیدست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن
همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچیم درین عالم هیچ هیچ
که آینده و رفته نیست و هیچ

گریزیم ازین کوچهای رحیل
ازان پیش کافتیم در پای پیل

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر دهم چند باید نهاد

خوریم آنچه از ما پس ما خورند
بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان تا نبرد
که برند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه
که غارت کند آنچه بینند راه

بدرویش ده آنچه داری نخست
که بنگاه درویش کس ننخست

چه زیرک شدآن مرد دنیا سنج
که ویرانه را ساخت ماوای گنج

نه بینی که دشمن یک ستان خراج
بدهلیز درویش آرند باج

چو تاریخ یک سر وزه دارد جهان
چرا گنج صد سال دارد نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
بشبی در جهان کیقبادی کنیم

یک شب بدولت شاهنم داد
زدی وز فردا نیاریم یاد

نیرسیم وزما نهاکز و شنود
کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست

بترسم از آنچه آدمی را بود
بگویم تا خویش برآید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنم
نه چندانکه تن نقل آتش کنم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست

چنان بر زبان این دمم کرد آرزوی
که یادش برد گر بیاد آیدم هوی

فدا کن درم خوشدلی را بهیچ
که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر
که هر سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گذار

بشب فرخ و ساعتی آمیند
بود شادمانی درود لپسند

کز آرایش چندین میکند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام
بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکنار اندر و جوان
که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته
بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر نازک اندام را

ز نامحرمان کرده خرگه تهی
سماع و سرود و طرب گه گهی

قولی ایضاً

آدمی را دو نوع است یعنی ایکه مقدار
آدمی ست و مقدار ست در طلب

قولی ایضاً

آن سعی کنم تا دو قیمتی زندگی را
شود یا آنکه زندگی بگذرانم

قولی ایضاً

لیکن در قوت یا اول لفظ قوتی
بگذرانم

قولی ایضاً

زاندازه مطلب قوتی بود دل انیز

قولی ایضاً

در اکتساب روزی مقدار بقدر

قولی ایضاً

مقدور روزی میکنم نخست ان کی

قولی ایضاً

در تردد آن تن از ثقل آتش نیاسایم

یعنی از حسن عمل می نصیب یابم

بعذاب دوزخ گرفتار نشویم

قولی ایضاً

عبارت ست از صرف کردن انفاس

در اشغال امر ضروری که یا والی پس

امور دینی باشد و حاصل مدعی

دوم انکه اگر قوتی ندهم بر بادی دهد

یعنی قوت را بر باد میدهم

نشود اما نمیخورم

بتی فرق گیسو برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

لب از زار دانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکرریزتر

دهانی و چشمی بانداز تنگ
یکی ساده دل زو یکی راه جنگ

سر آغوش گیسوی عنبرفشان
رسن دار در عطف دامنکشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه
نوازندهٔ چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ اساز کرد
در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهانرا نوید است
همه شادی از دولت خسرو است

بهنگام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید بامداد
ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون در آید بدیبا گری
زمین روی آرد بهر کشتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ
فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ
نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو گنجینه دارد شود جام گیر
چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست
بخ من ز خورشید زیباترست

شه ار شد ز فریدون رینه کفش
بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند
مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقبادی بلند افسرست
مرا افسر از مشک تا زعبرست

شه ار هست کاوس فیروزبخت
زمن باید ش خواستن تخت و تاج

شه ار ملک عالم گرفت آشتی گفت
من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمتر جهانگیر شاه
قضاوست درگردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بیتاب مش
ترسم بگردون درانداز مش

گر او ره کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک اندازد از دور دست
مرا غمزهٔ ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن
من از غمزه خونها انگیختن

گر او قصد شمشیربازی کند
زنابم بشمشیربازی کند

گر او رخنهٔ از زر بدارد بدوش
دو گیسوی زلفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق بر مرکب ست
مرا بین که در طوق و در غبغب ست

گر او را دو یاقوت رمانی است
مرا لب دو یاقوت نانی است

گر او حقه دارد از لعل پر
مرا حقه هست از لعل و در

گر او چرخ زن هست انجم شناس
مرا انجم چرخ زن دارد پاس

گر او را علم هست بالای سر
مرا نیز علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه دوران بسحبان پروری

چو برق سر اندازم از روی خویش
بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو بر زه کشم گیسو عنبرین
بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز لیته شراب رحیق آورم

حقیقم رقص آورد آب را
حقیقم مفرح دهد خواب را

ز سه طوق خواهی ببین غبغبم
ز فرق تا بنک خواهی بنک لبم

بدین قند گویا شکرخند ست
درین نوش من جوز هم قند ست

اگر کیمیا سنگ از کف کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب ابا دیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

بگشتم دل خسته بریان کنم
بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید بنواز مش
وزان سو بدریا درانداز مش

فریبم بدریان و سوزم بدرد
منم کین کنم غیر من این کس نکرد

اگر آید ابجر نبید از راه دور
بدو سجده چون مه بود پیش نور

وگر زاهدی باشد از خارهٔ سنگ
برقصش درارم بیک بانگ چنگ

کنم سیمکاری که سیمین تنم
ولی قفل گنجینه در آشنم

در باغ مارا که شد ناپدید
بجز با غبان کس ندانند کلید

طبلهای تر گرچه دارم بسی
نه بیند بجز خانه خشکم کسی

گلابم ولی درد میریزم
نمک خواه خود را جگر ریزم

نگردید شب ترکی روی من
که چون فال من گشته هندوی من

نگرماه نوکان هلالی کند
بمیدم فسانه خیالی کند

چو زلفم درآید ببازیگری
بدام اورم پای کبک دری

بنا گوشم ار بر کشاید نقاب
دهان گل سرخ گردد پر آب

نرخ را چو بر سازم از زلف بند
بآب معلق درآرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را
سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم
سمن را ورق در نوردم شرم

شکر خایشی گیر نوشش منست
قمر حلقه در گوش گوشش منست

دلم گر دبست با شتری
گر و بر دار و انیک انگشتری

شرابی که با گل خورم نوش باد
مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم بابل رسید
کز و آمد آن جادو بیها پدید

ز جعدم یکی بوی چین گذشت
کز و خشک شد نافهٔ آهوی دشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
هزاران دل رفته بینی بهوش

گر شمه چو در چشم مست آورم
صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه آیم فگنم
نمایم زنخ تا بچاه افگنم

ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج
بموئی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر و موم
ز نم پنج نوبت بتاراج روم

چگه گوشهٔ چینیانم بخال
چراغ دل رومیانم بفال

طبرخون ز نم نون کنم غمزه تیز
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز

خیالم بخورشید بازی کند
لبم لعل را کارسازی کند

ز نخ دیر سیمین بمسمم خواندم
صنمخانه باغ ارم خواندم

چو شد نارپستانم انگیخته
ز بستان دلان رشد ریخته

ز نارم که نارنج نوروز نیست
گر ابخت دولت گرا روز نیست

مبارک درختم که بر دوستم
بر او ر گلم گر چه در پوستم

منم آب سرخ و سر سبز شاه
جهان گو فروشو بآب سیاه

برامم که دستان بکار آورم
چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش زنم
گهی زلف خود را بدستش زنم

بشر طمعی کنم جان خود فدای او — که هرگز تا بم سر از پای او
چنان خسپم از بهر آن آفتاب — که سر در قیامت برآرم خواب
گرابی ست کو زندگانی دهد — وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون درایم نباز
سکندر بجیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات پیش آیدش — سه زلف من راه نمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من ز یاقوت خشان درست — بسی چشمهٔ آب حیوان دروست
جهان خسرو اچند گردن کشی — برین آب حیوان مشو آتشی
پریپیکر و چون پری در پرند — چو دلبسته در پری دل مبند
مرا با تو در بازبستن مباد — شکستن بود لیکن شکستن مباد
لب این سنگ سخت از انگبختن — بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو — که ترک توام بلکه هندوی تو
بایین آسمانی زمین توام — ز چینم ولی در چین توام
گل من گل سایه پرور نیست — که سایه بخورشید در خور نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس — که ناخوش بود میوهٔ سایه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر — ز ریحان بود خانه را ناگزیر
سکندر بنخچیر این کبک باز — بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت — بسمتی رسد گر نگیرش تو سخت

قولہ بیا تا آخر ذکر تذکرت مقال بیشتر دوم در اظہار عشق بدیشان عاشق شدن ایشان بر وی قولہ دیگر بار بشکار رفتن

بیا تا بی زمن بہ جگر خوارہ — شکر خارہ نہ شکر پارہ
چہ خونہا کہ خون شد ز خون خوردنم — چہ خوبہا کہ ماندست بر گردنم
سراسر شدم با شکر پارہ ہا — مرا بیش ازو بود با زارہا
با و از و چہرہ خوش و دل خوشم — ہمان خوش ہمین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزم بکام
چو بر رود دستان کنم دست خویش — کنم مست و آنگہ کشم مست کش
بدور اینچنین دایرہ پیما کنم — در آغوش جان پرور ہیما کنم
ز ابرو دہم دیدہ را دلخوشے — چو در بر کشندم کنم دلکشے
من و نالہ چنگ نوشین لبے — زمن عاشقان کی شکیبند کے
چو تو شہریارے بود یار من — چہ باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جہان کس بکام — ازان نیست اندر جہانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قولی از قند عناب رنگ
در آمد شہ از مہر آن نوش و ناز — بآن چورہ کبک چون جرہ باز
مدر و بہارے در آمد بفرخ — برون آمد از مہد زرین ترنج
سر ایردہ خالی و معشوق مست — عنان رفت یکبارہ دل از دست
شب خلوت و ماہروی چنان — از و چون توان در کشیدن عنان
گو زن جوان را در افگند شیر — تبا را بجگاہش در آمد دلیر
بصید و تہل در آمد عقاب — بمہانی ماہ رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید — زمانی چو نیشکرش می مزید

قولہ بیا تا آخر ذکر تذکرت مقال بیشتر دوم در اظہار عشق بدیشان عاشق شدن ایشان بر وی قولہ دیگر بار بشکار رفتن

قولہ بیا تا آخر ذکر تذکرت مقال بیشتر دوم در اظہار عشق بدیشان عاشق شدن ایشان بر وی قولہ دیگر بار بشکار رفتن

ببر در گرفت آن سمن سینه را
نز در مهر پرداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوا
یکی باغ در بسته بر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی بالماس ناکرده ریش

گلی خار بر چیده
بجز با غبان مرد نادیده

از آن گرمی آتش افزون شدن
ز جوشنده خون نفع است بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم درخزیده دو سر و بلند
بیادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس در هم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند
همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت
هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بآن چشمهٔ زندگی
بسے کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد
وزان مرحله رخت بیرون ببرد

بیا ساقی آن جام رخشنده مے
بکف گیر با نغمه نای و نے

مے کو بفتوای مے خوارگان
کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه
جرس در گلوبست هارون شاه

دوال دل زن زد امد بجوش
زنند تار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق بر پا شدند
پرستشگری را بپا ایستند

شه از خواب نوشینه سر برگرفت — نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بران پیروزش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای — بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خوردی بر نوا های رود — گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب — ز سر درد می برد و از دیده خواب
در لهو بگشاد به همدمان — ز شور روز خوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت — کس افسانهٔ بی خسگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور — که زانجا توان یافتن روز و ور
یکی از سپاهان وری کرد یاد — که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی گفت قیصور به زین و یار — که کاخور و مندل دهد بیشمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین — که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است — که هیزم همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیر کهن — چو نوبت باو آمد اندر سخن
همه دیده بان بر خسگفتی کشاد — چو دیگ بزرگان زمین بو بداد
که از هر سواد آن سیاهی بهتر — که آبی در و زندگانی دراست
بگنج گران عمر خود بر مسنج — که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار — سر از چشمهٔ زندگانی بر آر
گزان آب صافی بسی سا بخورد — به بینی بدهر اندران کس نخورد
شنید انجمن باسر افگندگی — که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد
سواد[1] و حر و نشست آب ما
وگر نه که بیند زمین سیاه
وگر با ده پیر جهاندیده گفت
حجابی ست در زیر قطب شمال
حجابی که ظلمات شد نام او
هر انکس[2] که زو آب حیوان خورد
اگر یاورت ناید از من سخن
مگر از تشویش آن گفتگوی
بپرسید ازو کان سیاهی کجاست
زما تا بان بوم راه اندکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار
در بارگه سوی ظلمات کرد
چو شب منزلی چند در کار دید
جهانی روان دید لشکر گهش
زبان از لشکر دران کوچگاه
سوی شیر مرغ ارغمان تاختند
بهر خشکساریکه خسرو رسید
پی فضه گفتی دران راه بود

مگر کان سیاهی بران آب خورد
جهان آب و معنی جانفزای
همه چشمه کز مرگ ارد نگاه
که بیرون ازین مرزهای نهفت
در و چشمه پاک زاب زلال
روان آب حیوان ز آرام او
ز حیوان خوران جهان جان برد
بپرسش ازو گر زیرکان کهن
پدید آمد اندیشه جست و جوی
نمانده بمود و کز و دست راست
ازین ره که نیمودی زو یکمیست
بظلمت توان یافتن صبح را
برفتن سپه امر اعات کرد
ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی وگر خاص بر درگهش
بیازار محشر بسی ماند راه
بیازار لشکر گهش یافتند
بیارید باران گیا پرورید
همانا که خود خضر با شاه بود

[1] سواد بمعنی سیاهی است و حر بمعنی گرمی و نشست بمعنی فرو رفتن آفتاب در مغرب و آب ما بمعنی آب ما که در مغرب است یعنی آب ما که در مغرب است سیاهی و گرمی ندارد

[2] هر انکس که از آب حیوان خورد جاودان زنده ماند و از مرگ ایمن گردد

۳۵۳

ز عارض هم فرو ریخت
فرو ریزد ازین جهان عبارت
پرد از مرگ دنیاوی خلاص شود
و استراحت یابد
بوم راه از نیست تا بامان
نکند در روم بود در جواب اشارت
یعنی از ان راه دور و دراز
که از روم و ایران طی شده باز
ده تصحیف حضرت
قوله در بارگه سوی ظلمات کرد
ظلمات بضمتین ست و بسکون لام استعمال میکنند چنانکه لفظ
تاخیرین بسکون دوم نیز آورده اند
ترکت در کلام منفرد از شنیدن
پایخین لفظ ادنی و مکان فرش
موسی علیه السلام است
ذکر شده نزلی چند فرش
شکر را بسیاه تا مل نمود بسیار دران

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری و دوراندیشی پیشه کرد

یکی غار کو بود نزدیک دشت
که لشکر گه حشر و آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند
نبزدیک آن غار یکبار گذاشتند

ازان جمع کاسنجا شد و جایگیر
شد ان بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگویان درشت
بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشورند
رهی ز اراده شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس
دران ده نباشد منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش
که اندازد اسختی کمش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان
شکیبنده و زورمند و جوان

نفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد دران راه همپیش پذیر

که پیر کهن گر بود یا نخورد
زود شواری منزل آید ببرد

نشستند پیران چو دانا ان شدند
ره دور بی راه دانا ان شدند

بهان خسرو ازمردم آن دیار
طلب کرد کاگاهی و هوشیار

بره برزن لشکر پیش داشت
دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشه ره زشیرین و شور
روان کرد بر پشت اسپ و ستور

دو اسپه سپه سوی ظلمات از
بران ماندگان نایبی رانشاند

بماند از گفتش همان گفتنی
که جایی چنین ست ناخفتنی

چو یکچند ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید گشت حال

ز قطب فلک روشنائی فزود
برامد فرو شد یکی خطه زود

بجائی رسیدند کز آفتاب — ندیدند بیش از جهانی در آب
چنان اندر اشکر همی بشتاب — که میکش همی رفت و می جست آب
خط استوا بر افق سر نهاد — میانجی بقطب شمال ایستاد
زمین از هوا روشنائی نمود — حجاب سیاست سیاهی نمود
سوی عطف گاه زمین تاختند — دران سایبان آیت افراختند
ز یکسو سیاهی بر آورد حرف — دگر سو گذر بسته دریائی ژرف
همی بود این بهره بی توشه ماند — بیک سو ز پرکار چیزی بلند
چو گشت اندک اندک ز پرکار دور — بهر دو دری دور تر گشت نور
چنین تا گذر گه بجائی رسید — که یکپاره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرومانده خسرو که تدبیر چیست — نماینده رهبر این اوکیست
نگاشن نمودند کآگهان — که هست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت شاید بهر سان که هست — بباز آمدن وه که آرد بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت — بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن زیار — سیه مشک بر عود کرد اختیار
بر آشفت گردون چو پر نیرنگ — بزنگی بدل گشت کشمیر رنگ
شد آن راه از موی باریکتر — ز تاریکی شام تاریکتر
به نیروی خود هر کسی رفت باز — در اندیشه آن شغل را چاره ساز
شبروده جوانی جوانمرد بود — که روشندلی مهر پرورد بود

جوان کین حکایت شنید از پدر — بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز — بدریای عودی بدل گشت راز
بفرمود شه تا نقیبان بار — بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوی کند رهنمون — که چون آید از پرده راهی برون
بیایند بر شاه گیتی فروز — ازین تیره شب پرنمایند روز
یکایک یلان جمله برخاستند — بزفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن — برفتن شده هر یکی رای زن
زهر گونه چاره می ساختند — وگر سان فسونی برانداختند
شه افسون هر کس خریدار نی — درچاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای — سخن راند زاندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید — بچاره گری گرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش — بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان — چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود ندیدی و نه — بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آباد گردی بگنج — وگر نه بکژ گفتن آئی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی — کنم محمل از راز بر هودج تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار — بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت میگویمت راست راست — که این دانش از رای آبای ماست
شهنشه چو فرمود روز نخست — که ناید بره پیر ناتندرست

جوان کین حکایت شنید از پدر — بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز — بدریای عودی بدل گشت راز
بفرمود شه تا نقیبان بار — بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوی کند رهنمون — که چون آید از پرده راهی برون
بیایند بر شاه گیتی فروز — ازین تیره شب پرنمایند روز
یکایک یلان جمله برخاستند — بزفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن — برفتن شده هر یکی رای زن
زهر گونه چاره می ساختند — وگر سان فسونی برانداختند
شه افسون هر کس خریدار نی — درچاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای — سخن راند زاندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید — بچاره گری گرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش — بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان — چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود ندیدی و نه — بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آباد گردی بگنج — وگر نه بکژ گفتن آئی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی — کنم محمل از راز بر هودج تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار — بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت میگویمت راست راست — که این دانش از رای آبای ماست
شهنشه چو فرمود روز نخست — که ناید بره پیر ناتندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال
ز گردون همی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بایای خویش
فراموش کردم محایای خویش

بپوشیدگی با خود آوردمش
نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش
رساندم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم
چنین چاره زود در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت
برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود
که در چاره محتاج پیران بود

گمد و گر بنو شاخ بازی کند
بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گرچه بازوش بود بی نظیر
نیازاید ش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی زد از گاهان

درامد بیاورد نزدیک شاه
یکی پشته دار از سمور سیاه

وزان هر یک قندزی نام تر
بجوهر یکی از یکی خوش اندام تر

پوشه نزال او را خرید از گشت
وگر ره زشه ناپدید از گشت

تبار یکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای
دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا ماد یانی چوباد
کز استی نباشد وقت زاد

بیارید زانگونه کان پیر گفت
شود زاده باد با خاک جفت

چو کردند کاریکه فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

بیاساقی آن آب ظلمات رنگ
بجوی و بیار از آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن بصر کن مرا | وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز نوتا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای
بمیمن گزین فصل زرین کلید | ز تاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش | سزد گر حجابی برارد پیش
نشیننده حوضهٔ آبگیر | بلی گر حجاب نیارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت ببرگ مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان شد چو مه در رخ اژدها
چنان داد فرمان در ان راه نو | که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت | باو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تابران ترکتازی کمند | سوا بخور چاره سازی کمند
یکی گوهرش داد اندر مغاک | بآب آزمودان شدی تابناک
بدو گفت کین آب پیشین پس | قوی رهبر و نیست بیش از تو کس
چو دیده بهر سو عنان تازکن | بهشیار مغزی نظر بازکن
کجا آب حیوان بدارد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو یابی بنیک اختری | نشان ده مرا تا ز من برخوری

بفرمان شه خضر خضرا خرام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد
چو بسیار جست آب او در نهفت
فرو زنده گوهر ز دستش بتافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
نه چشمه که آن نین سخن دور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود چون صبح باشد پگاه
چنان بود کز مه برافزون بود
چو سیماب بر دست مفلوج پیر
چه مانندگی سازم از جوهرش
هم آتش توان خواند این را هم آب
بدو چشم او روشنائی گرفت
که از دیدنش شد دگرگونه حال
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
حیات ابد را سزاوار شد
می ناب در نقرهٔ ناب کرد
همیداشت دیده بران آب خورد
بگوید که آن چشمهٔ زندگی
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

با هنگ پیشینه برداشت گام
نظرهای زحمت ز هر سو کشاد
نمیشد لب تشنه با آب جفت
فرو دید خضر آنچه میبحث یافت
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
و گر بود هم چشمه نور بود
چنان بود چون صبح باشد پگاه
چنان بود کز مه برافزون بود
چو سیماب بر دست مفلوج پیر
چه مانندگی سازم از جوهرش
هم آتش توان خواند این را هم آب
بدو چشم او روشنائی گرفت
که از دیدنش شد دگرگونه حال
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
حیات ابد را سزاوار شد
می ناب در نقرهٔ ناب کرد
همیداشت دیده بران آب خورد
بگوید که آن چشمهٔ زندگی
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ناخورده
ز محرومی او نه از خشم او
نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان و بیان سخن
بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود
دران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم ورود آمدند
بدان آب چشمه فرود آمدند
کشادند سفره بران چشمه سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار
بران نان که بویا تر از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود
بدست یکی زان دو فرخ جمال
در افتاد ماهی بآب زلال
بپیچید در آب فیروزه رنگ
که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
پذیرنده رافال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای
بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود در خور خویش کرد
که او نیز خورد آب ان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور
شگفتی دران ماهی مرده بود
که بر چشمه زندگی ره نمود
زماهی و آن آب گوهر فشان
دگر دارد او تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان و گر جایگاه
مجوسی دروغی غلط کرده راه
گرابی ست روشن درین تیره خاک
غلط کردن آب خورد روشن چه باک
چو الیاس و خضر ابخور یافتند
ازان تشنگان روی برتافتند

بفرمود سنگ و شهریار جهان — سپارندهٔ سنگ و شد نهان
بشتابنده میشد دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که روزی بهر کس حظی باز داد
سکندر که جست آب حیوان رسید — نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب — ره روشنی خضر باید بر آب
دگر هاتفی گفت کای اهل روم — فروزندهٔ کی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارویش — پشیمان تر آنکس که بگذارویش
ازان هر کس افگند در بخت خویش — باندازهٔ طالع بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت — که نتوان ازان ره یکی بازگفت
حدیث سرافیل و آواز صور — نگفتم که ره می شد از راه دور
چو گوینده دیگر آن کان کشاد — اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمهٔ شاه آشنائی نیافت — سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود — همان مادیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — ز بی آبی اندام جستند و تاب
دوید از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کار د یکی بدرود — همایون کسی کو ازین برخورد

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون
بزد کوس آمد سکندر برون

چنان رهبری کرد آن پاک جان
که ناچیز راستی در میان

بران خط روز نخستین گذشت
چو پرگار بود آفرینش بگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
برفتن جهان شد برون باز باز

سوی لشکر آمد عنان تافته
ره او طلب کرده و یافته

بیفتاد از ان تاب تا تافتن
که روز ی بود آن قیامت تن ان یافتن

ز سنجید گرد و جیوان بسرد
که دریا جیوان چو جیوان بمرد

چو اندوه و آید شنو ناسپاس
ز محکم تر اندیشه اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن
باز غرقه آب دریا شدن

بر سنجد سر از درد سرمای سخت
نه زانسان که از زخم شمشیر و تخت

ز سنجد گلو تیکه بی خون بود
خفه گردد از خوش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل‌ترست ‎ ‎ تن آسان کسی کو تو بیدل ترست

چو دیدند لشکر ره آورد خویش ‎ ‎ نهادند سنگ ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود ‎ ‎ کزو دیده را روشنی قوت بود

یکی را ز کم گوهری دل بدرد ‎ ‎ یکی را ز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت ‎ ‎ پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

دو سه روزی می شد ز شتاب ‎ ‎ ستد داد و دیده از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد ‎ ‎ که پیغام بد و آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار ‎ ‎ ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت ‎ ‎ بسی سنگ و آن سنگ از او برگذشت

بصد من کیانی برافراختند ‎ ‎ دگر سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه ‎ ‎ ز برسنجش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد و او بگفت ‎ ‎ که این سنگ با خاک سازید جفت

کف خاک با او چو کردند یار ‎ ‎ بهم سنجش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز ‎ ‎ که خاکست خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه ‎ ‎ چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت ‎ ‎ چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران و سرکش زمین ‎ ‎ دران پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر ‎ ‎ سخن بیشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی ‎ ‎ سخن در سخن بیشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست
شستا بنده را چون نیاید بدست

اگر نیست آن آب در تیره خاک
چرا هاش از نامها نیست پاک

وزینساب میشد سخنهای نغز
که زو روشنائی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدآرای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات
که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس
که هرگز نمیرد درآن هیچکس

کشیده درآن شهر کوه بلند
شده مردم شهر از و شهر بند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب
نپرسندگان ز و نیابد جواب

پس کوه خارا شود ناپدید
کس آن بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شاهان
بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه ار گفت آن مرد دانش پسیچ
فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت
دران عزم رایش سبکخیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند راسته دارید براه

دران منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

بازرشان گفت زاواز کوه
نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند بانشان ۱۵ | بران گفته گردنده آهنگشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده باز
نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر بیگ جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند | بجای خود آرامگه ساختند
حذر باش از آهنگ و نغمت گفت | چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی او کوهسار | رسیدی بنام یکی زان یار
نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان ۴۵ در دویدن شدی تا بکوه | کزان ره نگشتی بشمشیر و زوه
رقیبان ۴۶ شه چار پاسخ شناخت | فواهای آن پرده نشناختند
چو گردون ۴۷ گردنده رخ را نگشت | فلک منزلی چند را در نوشت
زپیکان ۴۸ شه گردش روزگار | یکی را بر فتن شد آموزگار
انسان را زجویان پنهان بپرده | یکی را بخود خواند هاتف که کوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شاد کام
گرفتند و امانش ماران بچنگ | که در پویه نهای سخت و درنگ
نباید که پوینده شیدا شود ۴۹ | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده راز آن نمید اشت دور | فغان خیزد و تیرگی می نمود
همی گفت چیزی که آید بکار | بر فتن شد و چون فلک تیز کار
رهانید خود را بصد زرق و زور | شد آواره زانسان چو پرنده مور
بماند یاران از و در شگفت | از و هر کسی عبرتی در گرفت

که تیر خونخوار عقاب دلیر — بپرّ خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود — که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده — ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم برزنی روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند — سری را برارد بچرخ بلند
درارد یکی را ز منظر بچاه — برارد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بهیچ — سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازان تو سنی به که با شیم رام — که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو تازی فرس بد لجامی کند — خر مصریان را غلامی کند
جهان در جهان خلق نسیارمید — رسید از همه باکسی کار نید
جهان آنکسی رست کو در جهان — شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه — که چون خود دران نامزد شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد — وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درامد بروس — برارست آن مرز را چون عروس
وزانجا درامد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند — سوارایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش — چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از زره آورد شاه
برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

درا رایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند
دُر و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد باز بین خویش بود
بروم آمدن ز آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد
ببازآمدن دُر بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز
بر آسود از رنج راه دراز

ز دل دامن همت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی بر گماشت

ملوک طوائف بفرمان او
کمر بست بر عهد و پیمان او

بتشریف او سر فراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

بداد آنکه هر یک بجوهر کسی
برآورد و گردن بگردن نکشی

کسی گردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی گردنی بر کشاد

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش لبی مایها ساز کرد
ز حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نه پیچید گردن ز فرمانبری

دگر بار زاد سفر بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را همانگشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

ازان نوبت آن بد که آباد بوم
همه یک بیک دیدو آمد بروم

دگر نوبت آن بد که بی راه رام
روان کرد رایت بجور شید وام

چو زین بزمگه باز پرداختم
شکر ریز نرمی دگر ساختم

سخنهای شیرین دران نیم درج
بسی کردم از بکر اندیشه عرج

گر آن دُر که یکیک بر و بسته ام
بهر مطلعی بار پیوسته ام

بیکجای در رشته آرند باز
پُر از دُر شود رشتهٔ عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکرے
ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان گزارش گران
که بر هم نشاندم گران تا گران

نشیننده هر یک بر وی قیاس
چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن
برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

بجای که نارا ستی یافتم
بروز بور راستی ساختم

سخن کان نه بر راستی ره برد
بود خوار گر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیه کهن
غلط را نمده بود اد رستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز
برین عذر وا گفتم آن گفته باز

چو شد نیمه زین بنا مهربست
مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

وگر نیمه را گر بود روزگار
چنان گویم از طبع آموزگار

که خوابنده را سر بر آرد ز خواب
بر قص آورد ماهیان آب را

زمانه گرم و او خواهد امان | چنان ست اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج او سفته طبع پر | چو فیروزه فیروزه در جوشنے در
ز هر باغ آرم گل بغفور بوے | ز هر گل گلابی در آرم بجوے
گر اقبال شه با شدم دستگیر | سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن نور روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمه کتاب در مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر ملکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسے باده بر یاد او
سپهریست کاختر بوقتا فتاست | محیطے که تاج از گهر بافته است
چو دریای ثالث نمط شوی خاک | ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره مشتری سر بلند | نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شاد و او | جهان را ز چندین ملک یاد و گاه
ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده سکه عبده بر درش
جهانرا به نیروی شاهنشهے | ز فرهنگ پر کرده و از غم تهی
بزرم آفتابی ست افروخته | برزم از دلیرانی جهان سوخته

مزن روشن درونی که دارد چو آب — بدو چشم روشن شده ست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افگند — سر آسمان بر زمین افگند
فرنگ و فلسطین و بربر همان روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند — بسر سبزی تخت شد سر بلند
شماری نمودم سزاوار او — که ریزم بر او رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری — ز لالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهرے — ز اسکندری هم باسکندرے
بقا باد شه را به نیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر — سریر ترا سر بر آرد ز مهر
تو فی در جهان شاه بیدار بخت — ترا دید دولت سزاوار تخت
نیارد ز گیتی کس آن دستگاه — که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گر آبی چکید — دران ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گزارش نظام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان شید — که آن مور پیش سلیمان رسید
مبین رنگ طاؤس و پرواز او — که چون گربه زشت آمد آواز او

۳۷۳

زمانه گرم و او خواهد امان — چنان ست اندیشه را بر زمان
که در باغ این نقش رومی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج او سفته طبع پر — چو فیروزه فیروزه در جوشنے در
ز هر باغ آرم گل نغز بوے — ز هر گل گلابی در آرم بجوے
گر اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن نور روشن چرا — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم — بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمه کتاب در مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر ملکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسے باده بر یاد او
سپهریست کاختر بر او تافته است — محیطے که تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث نمط شوی خاک — ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره مشتری سر بلند — نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان — مربع نشین و مثلثه نشان
ز سرسبزی او جهان شاد و دوا — جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش — زود سکه عبده بر درش
جهانرا به نیروی شاه منشے — ز فرهنگ پر گردد از غم تهی
ببزم آفتابی ست افروخته — برزم اژدهائی جهان سوخته

مزور و تن در و فی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شده ست آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افگند
سر آسمان بر زمین افگند

فرنگ و فلسطین و روم و مهبان
پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
مبسر سبزی تخت شد سر بلند

شماری نمودم سزاوار او
که ریزم بر او رنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری
ز لالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهرے
ز اسکندری هم باسکندرے

بقا باد شه را به نیروی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر
سریر ترا سر برد زیر مهر

تو فی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت

نیارد فروز گیتی کس آن دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید
دران ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه گر سنگ خارا رسد
چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود در غلام تو کرد
سخن را گزارش بنام تو کرد

جهان پیش تخت تو مهمان کشید
که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاؤس و پرواز او
که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل حسرده بین کز نوا
فرو دآورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تا ختم
بباغ تو آرا مگه ساختم

نوائی سرایم نه ایام تو
که ماند ببر و سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه آ
که زرین کند نقش نو خامه را

مرا پیل بار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست

بنخشی قوبی آنکه خواهد کسے
خزینه فراوان و خلعت بسے

من این نامه اگر بزر گفتمے
بعمری کجا گوهری سفتمے

همانا که عشقم بدین کار داشت
چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدایے
ترا باد پاینده فرهنگ و رائے

ازان پیشه کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر سپ
بفتح و کرباش فیروز مند

جهان پیشخورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از جام دهقان پیر
بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان را ابد بوده هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

آنچه ۳

خاتمة الطبع

الحمد لله که در ماه فروری ۱۸۳۸ع نسخه سکندرنامه باهتمام تمام مصرع ستوده خصال
بشیشر دیال در مطبع فیض مرجع جناب منشی نول کشور
واقع کانپور زیور طبع پوشید

مثنوی نہر عشق تصنیف محمد اکرم غنیمت لاہوری
مثنوی گلشن عجم تصنیف مولوی محمد نعیم سہارنپوری
مثنوی مادقا تصنیف میر علی رضا متخلص بتجلی
نالۂ منصور — تصنیف سید منظور احمد صاحب
مذاق تصوف مین ہے —

تلمرستان خیال و خوان نعمت یہ دو کتاب ہین کتاب اول تصنیف ملا ذوقی اور خوان نعمت مین تراکیب اقسام کھانون کے لکھے ہین —

مثنوی زلالی مسمّٰے ایاز و محمود مخشی ہے —
قصائد عرفی مشہور کتاب درسی ہے —
مثنوی ولی رام عرف چشمۂ عرفان تصنیف ولی رام

ساقی نامہ ظہوری مشہور کتاب تصنیف ظہوری ہے
قران السعدین — از حضرت امیر خسرو دہلوی —
قصائد بدر چاچ مشہور کتاب ہے —
شرح قصائد بدر چاچ معروف بشرح عثمان خانی شارح اسکے مولوی محمد عثمان خان شہید مدار المہام رامپور اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالہ ہر علم و فن کے ہین خصوصًا رسالہ بیان رموز طلسم قابل دید ہین —
بہار دانش کلان — واضح و خوشخط تصنیف مولوی عنایت اللہ صاحب —
ایضًا خرد تصنیف ایضًا —

اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی

گلستان منثر — شیخ سعدی شیرازی رح
ایضًا — کاغذ رنگین و عمدہ —
ایضًا — متوسط قلم —
ایضًا — چوب قلم کاغذ سفید و الوانی عمدہ —
ایضًا — کاغذ حنائی —
ایضًا — پر قلم و واضح و خوشخط —
فرہنگ گلستان — تصنیف مولوی عبد الکریم الموسوی —
گلستان مترجم — ترجمہ لفظ بلفظ ہولہے —
شرح گلستان مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی
ریاض رضوان — شرح گلستان از مولوی ریاض علی —
اخلاق محسنی — تصنیف ملا حسین واعظ —
گلستان حکیم قاآنی — یہ بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے —
بوستان — جلی قلم مانند قلم اوسط قطعہ لائق دید ہے —
ایضًا — کاغذ حنائی —
بوستان — دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی —
ایضًا — دو مصرعہ —
بوستان سہ مصرعہ — متن و حاشیہ ہین ۳ مصرع ہین —
ایضًا — دو مصرعہ مطبوعۂ مطبع علوی —
مثنوی شاہ شرف — از شاہ بوعلی قلندر عارفانہ مضمون ہے —
مثنوی معنوی — مولوی روم چار مصرعہ ہر ۳ دفتر مخشی —
شرح مثنوی بحر العلوم طبع جدید از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم مرحوم یہ شرح حامل المتن ہے —
لطائف معنوی شرح مثنوی مولوی روم مطبوعۂ کانپور —
مکاشفات رضوی — شرح مثنوی روم از مولوی محمد رضا —
اسرار الاولیا از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمۃ اللہ
مجموعۂ مثنویات — فرید الدین عطار رحمۃ اللہ رسائل ذیل ہین — جواہر الذات میقلاح

الٰہی نامہ — سی سیر بین —
نزہت — مفتاح الفتوح
سنے سر — دنامہ —
تحفہ محمدی — خواجہ امیر الدین عرف
پگلی وال حکا — واعظ عارفانہ مین بقلم
نہایت جلی،
مطالب ر — مصنفہ شاہ تراب
در طریق مجاہدا
مثنوی سلسبیل — مصنفہ حکیم منور حسین فیض
ا — مصنفہ محمد امیر اکبر آبادی
اہل اسلام —
ا ری مصنفہ محمد علی نزدی اخلاق مین
ا ری مشہور علم اخلاق کی کتاب —
ہدایت ترجمہ عوارف مشہور کتاب ہے
المومنین موعظت مین —
ترجمہ سعاد شرح قصیدہ بانت سعا
مجالس العشاق — بالتصویر تصنیف میر

سین نمبر ۲
علم و شرد لکشن
پندنامہ — مصنف
عطار تصوف مین —
مجالس العشاق بالتصویر —
بہارستان جامی بجواب گلستان سعدی
کیمیای سعادت فارسی — امام محمد غزالی —
حدایق العشاق مصنفہ ملا رضی در تاثیرات عشق
اخلاق جلالی محشی از ملا جلال الدین محقق
دوانی — علم اخلاق مین نہایت خوشخط —
منطق الطیر تصنیف فرید الدین عطار تصوف مین
نظم اللآلی شرح قصیدہ مالی نصائح مین —
گلشن اسرار — تصنیف مولوی نور علی
صاحب در تصوف —
مثنوی زہد و صبا — عرفان مصنف
محمد علی رفعت
نصائح اخلاق مین —

کتب زبان فارسی درس مبتدیان منشآت وغیرہ

کریما مختشی — از تصنیفات شیخ سعدی رح
کریما معرب قلم جلی مع اعراب ایجاد بنتی
کالکا پرشاد موجد —
انشا دلاویز — در تلازم شطرنج از
مولوی عبد العزیز —
رقعات عزیزی مصنفہ ایضاً —
شرح کر — فہ حافظ
حب —
سہ — بطور ترجیع بند مصنف
احب —
ما — ترجمہ ہے کریما کا ابیات
ا —

مامقیمان — ا تصنیف شاد
علاء الدین ا
مامقیمان ا
نے اردو مین ترجمہ کیا —
محمود نامہ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے
قافنامہ چراغنامہ فن بحث اطفال مین —
عطائی نامہ تصنیف شیخ شاہ محمد
غزلیات لامیہ —
صفوۃ الم — عرف آمدنامہ
مشہور کتاب —
انشا دلکـ — نی فتح محمد صاحب
ایضاً انشا دلکشا — فتح محمد صاحب بقلم جلی

۸۹۱۵۲۲۶

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ جرمانہ لیا جائیگا۔

ن - س
۸۹۱۵۰۱۲۵

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ مجلس منتظمہ مجلس فنون
مجلس تصنیف ترجمہ تالیف
۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں
دوسرے اراکین دو ماہ تک
۳- طلبائے جامعہ عثمانیہ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں
طلبائے قدیم کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں
طلبائے ایف اے ایل ایل بی وغیرہ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں
۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہونے پر جرمانہ کیا جائیگا
۵- ہر ورق پر مہر کتب خانہ ثبت کرنا لازم ہے
۶- کتابیں گم یا خراب ہو جانے پر قیمت واپس دینا ہوگی
۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان لگانا یا پنسل سے
دبانا منع ہے
۸- قلمی نسخے اور دوسرے کی کتابیں
جاری نہیں کی جائینگی فقط